

بهترین داستان‌های کوتاه

تأثیرگذار و انگیزشی!

(کمکی عالی برای عبور از مسیر گذار موفقیت!)

نویسنده: هادی آقا جانلو

تهیه شده توسط تیم سایت خردمندان

(نشر رایگان کتاب مجاز است لطفاً این کتاب را با اسم من و سایت خردمندان نشر دهید!)

فهرست

بهترین داستان‌های تأثیرگذار انگیزشی (برای عبور از مسیر گذار موفقیت)

- فهرست ۱
- داستان شماره ۱- باور کن ارباب لازم نداری ۲
- داستان شماره ۲- قاتل خودت هستی!!! یه دونه از فلانی خوردی صدا از خودت ۵
- داستان شماره ۳- نه هیس! من اسیر جهان نیستم! ۹
- داستان شماره ۴- روزه گرفتن من چه نفعی داره؟ ۱۵
- داستان شماره ۵- برای هر کسی بیش از اندازه به خودت فشار نیا! ۲۲
- داستان شماره ۶- جدی بگیر! خیلی هم جدی بگیر! ۲۹
- داستان شماره ۷- مدل فکر کردنت رو عوض کن! ۳۵
- داستان شماره ۸- درونت را این‌گونه آرام کن ۴۱
- داستان شماره ۹- فقط همین مقدار جمله رو بگو: "کار خوبه خدا درست کنه" ۴۸
- داستان شماره ۱۰- زورگو بیشتر از قدرت خودش از ضعف تو استفاده می‌کند! ۵۹

بهترین داستان‌های تأثیرگذار انگیزشی برای عبور از مسیر گذار موفقیت

داستان شماره ۱- باور کن ارباب لازم نداری



بعد از کلی زدوخورد همه چیز تمام شد، با دست و پایی زخمی و بدنی پر از کبودی پدرش وارد خانه شد. مادرش به استقبال پدر رفت و شروع کرد به ناله و نفرین:

خدا ازت نگذره ارباب!

خدا ذیلت کنه!

خدا نابودت کنه!

و پدر کم جان و بی رمق در گوشه‌ای دراز کشید.

البته این نفرین‌ها را اولین بار نبود که می‌شنید و این کتک خوردن‌ها نیز اولین بار نبود. و انگار تمامی هم نداشت. رو به پدرش کرد و گفت: تا کی اسیر ترس از ارباب و دار و دسته‌اش خواهی بود بیایید از اینجا کوچ کنیم برویم. ارباب فقط در این چند روستا اختیار دارد. بیایید از دستش آزادشویم. این همه مردم از به این روستا می‌آیند و خارج می‌شوند ما هم یکی از آن‌ها بیایید به جایی دیگر کوچ کنیم.

پدرش لبخند تلخی زد و گفت: کجا برویم؟ کجا راداریم که برویم؟ هر جا برویم آسمان همین رنگ است. من اگر بمیرم هم اینجا خواهم ماند جای دیگر برایمان فرش قرمز نینداخته‌اند کجا ما فقیر بیچاره‌ها فریادرسی داریم؟

ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد، امروز در مکتب خوانده بود "وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ" و هر کس بر خداوند اعتماد کند خدا حسابدار او می‌شود! (از او مراقبت می‌کند) و از استاد پرسیده بود معنی‌اش چه می‌شود؟

استاد در جوابش گفته بود: جهان بی صاحب نیست و صاحب عادل دارد اگر فردی در مسیر او تلاش کند او نیز مراقبت‌های لازم را از او به عمل می‌آورد، نوع این مراقبت‌ها شاید طبق انتظار فرد نباشد، اما در نهایت به خیر فرد منجر می‌شود. هر کس واقعاً به حرف‌های خداوند ایمان داشته باشد، خداوند هم برایش راه نجات ایجاد می‌کند و از جایی که به عقلش نمی‌رسد به او کمک می‌کند.

گر مرد رهی میان خون باید رفت

وز پای فتاده سرنگون باید رفت

تو پای به راه در نه و هیچ می رس

خود راه بگویدت که چون باید رفت

سریع رو به پدر کرد و گفت پدر اگر به خدا ایمان داری بیا تا برویم زمین خدا وسیع است و خداوند رزاق بیا تا برویم.

پدرش گفت؛ نمی توانم، زخمی و از کار افتاده ام با سه فرزند قدونیم قد کجا بروم؟ خان فردا عصبانیتش کم می شود و مجدداً به کارم می رسم. من باید خرجی شمارا بدهم تو خودت شانزده سالت است و نان خور خانه من هستی من نوکری ارباب را نکنم از کجا نان تو را بدهم؟ برو بخواب و بگذار من زندگی ام را بکنم. از فردا مکتب هم نرو! با خودش فکر کرد و به نتیجه رسید:

او از فردا به مکتب نرفت، به پسرعمویش گفت به پدرم بگو: من به رزاقیت خدا اعتماد دارم، تصمیمم را گرفتم که به منطقه ای دیگر بروم! امیدوارم ارباب را خدایت نکنی!

هادی آقاجانلو



بهترین داستان‌های تأثیرگذار انگیزشی برای عبور از مسیر گذار موفقیت

داستان شماره ۲- قاتل خودت هستی!!! یه دونه از فلانی خوردی صدا تا از خودت



یه لحظه به اطرافش نگاه کرد دید داره از نمای دور به جسمش که افتاده گوشه اتاق نگاه می کنه، الآن احساس سبکی داشت ولی جسمش سرد بود. دید که می تونه پرواز بکنه! به همه جا سر کشید بقیه اعضای خانواده خواب بودن، پروازش رو ادامه داد تا به محل کارش رسید دید رئیسش پشت میز نشسته و مشغول کارشه. رفت پیشش و گفت: چرا به من بی احترامی کردی؟ چند ماه دارم کابوس می بینم و از دست تو اذیت میشم، می خوام حسابت رو برسم و نابودت کنم!

رئیسش گفت: چی میگی تو مُردی خبر نداری، بنده خدا تو به جرم خودکشی قراره بری جهنم!

پاسخ داد: یعنی چی مردم، چرا باید برم جهنم؟

رئیس جواب داد: تو طی چند ماه گذشته دائماً به بدنت سم تزریق می کردی تا اینکه بالاخره امشب خودت رو راحت کردی! تو اجازه این کار رو نداشتی ولی انجامش دادی حالا حاضر شو برای پاسخ دادن.

پاسخ داد: کدوم سم؟ من تنها چیزی که یادمه این بود که درست ۳ ماه قبل تو سالن کنار بقیه همکارانم به من گفتی که تو مزاحم کار شرکتی، تو داری باعث عقب افتادن شرکت میشی، تو رو با این شرایط نمی خواهیم. برو اخراجی! و من از اون موقع به بعد ناراحت و دل شکسته هرروز و هرلحظه به خاطر اون جمله ای که گفتی دارم خودخوری می کنم. من بیش از ده سال برای تو با جون و دل کار کردم، این بود پاسخ زحمت هام؟

رئیس جواب داد: ناراحت بودم از دست احترامم رو نگه نداشتی به همین خاطر اون حرف ها رو گفتم تا حساب کار دست بیاد و فردای اون روز فراموش کردم که چی گفتم، مرد مؤمن من هزارتا کاردارم و سعی می کنم به سریع ترین روش مسائل رو حل کنم. و هدایت تو رو اون روز این طوری انجام دادم سریع و تأثیرگذار!

پاسخ داد: این هدایت سریع و تأثیرگذار شما سه ماهه خورد و خوراکم رو گرفته، مهر و محبت به خانواده ام رو از من گرفته، آرامش و آسایشم رو گرفته، اما خودت راحت و بی خیال داری زندگی ات رو می کنی؟

رئیس پاسخ داد: این مشکل تو هستش که خیلی درگیر صحبت های من شدی وقتی دو سه روز بعد باتو صحبت کردم باید می فهمیدی که موضوع رو فراموش کردم و در ضمن خودت باید از خودت مراقبت می کردی نه من از

تو! اگه قرار باشه به ازای هر ناراحتی کارکنانم، افسرده بشم دیگه نمی تونم کارها رو مدیریت کنم و زندگی کنم. تو نباید عزت نفس ات وابسته به رفتار و گفتار من یا هر فرد دیگه می شد. هر کس زندگی مخصوص به خودش رو داره و اختیار احساساتش هم باید دست خودش باشه.

پاسخ داد: یعنی چی، هرچی دلت خواست گفتی و دلم رو شکستی و الان میگی به من مربوط نیست؟

رئیس پاسخ داد: من این نوع برخورد رو با خیلی ها داشتم تو ضعیف بودی که با چند تا جمله خودت رو باختی و با هر سری ناراحتی و خودخوری اقدام به خوردن سم کردی و امشب هم دیگه جونت رو از دست دادی! کاش قبل مُردن می فهمیدی که شاید رفتار ناخوشایند دیگران رو نتونی کنترل کنی، اما مدت زمانی که درگیرش میشی رو میتونی کنترل کنی.

در همین حین بود که دو نفر او مدن به سمت فرد، بهش گفتن بیا تو به جرم کفر و خودکشی باید بری جهنم! گفت: آخه چرا من گناهی ندارم فقط خیلی ناراحت و افسرده بودم تازه خدا هم کمکم نکرد و انتقامم را نگرفت! یکی از آنها جواب داد:

إِنَّهُ لَا يَيْئَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ

بی گمان جز گروه کافران (کسی) از رحمت خدا نومید نشود

همین که دستانش را گرفتند دادی زد و از خواب پرید!!!

**شاید رفتار ناخوشایند دیگران رو نتونی کنترل کنی!
اما مدت زمانی که درگیرش میشی رو میتونی کنترل کنی.**

خودت رو نترس!

Kheradmandan.com

بهترین داستان‌های تأثیرگذار انگیزشی برای عبور از مسیر گذار موفقیت

داستان شماره ۳- نه هیس! من اسیر جهان نیستم!



هیس! تو اسیر جهان هستی! این جمله‌ای بود که مدام در سرش می‌چرخید، چند روز قبل در اثر یک اشتباه کاری و خرید زیاد میوه‌ها ورشکسته شد! هوا طی این دو سه روز کاملاً سرد شده بود و سرمازدگی و نبود مشتری طی چند روز باعث خراب شدن طعم میوه‌ها شده بود.

مجبور بود همه میوه‌ها رو دور بریزه، و داشت به خودش و شانشش لعنت می‌فرستاد و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت:

ای روزگار بی‌مروت سختی مالی کم داشتم، بدهکارم هم کردی؟

کم بدبخت بودم، مشکلات دیگه ای رو برام ایجاد کردی؟

لااقل خدایا می‌گفتی هوا سرد میشه و من میوه نمی‌خریدم!

ای کاش پام می‌شکست و به سراغ این کار نمی‌اومدم!

جواب طلبکارا و زن و بچم رو چی بدم؟

مگه از این بدتر هم میشه دیگه نمی‌دونم چه خاکی بر سرم کنم!

میوه‌ها رو به وانت دوستش بار زد و راه افتاد به سمت خارج از شهر، به دلیل یخبندان جاده لغزنده بود و داشت عصبانی رانندگی می‌کرد که یهو یه ماشین پیچیدید جلوش شروع کردن به فراری دادن ماشین و کمک خواستن از خدا، خطر از بیخ گوشش رد شد. داشت ماشین دوستش رو هم نابود می‌کرد و اوضاع رو بدتر!

کمی دورتر در جهت خلاف جاده کنار شانه خاکی جاده ماشین رو به‌زور جمع کرد. بقیه مردم نگاهی به ماشین کردن و به مسیر خودشان حرکت کردن. یه لحظه تنها شد، همه شلوغی بیرون از یادش رفت، با خودش گفت: "خدایا شکرت، اوضاع داشت بدتر هم می‌شد" بعد به خودش تشری زد و گفت حواست رو جمع کن تا بدبخت‌تر نشدی!

یواش یواش راه افتاد، رادیوی ماشین رو، روشن کرد و به سمت خروجی شهر حرکت کرد. مجری رادیو داشت راجع به فردی به نام هرالد صحبت می‌کرد:

دان هِرالد، کاریکاتوریست و طنزنویس آمریکایی در سال ۱۸۸۹ در ایندیانا متولد شد و در سال ۱۹۶۶ از جهان رفت. دان هِرالد دارای تألیفات زیادی است؛ اما قطعه کوتاهش "اگر عمر دوباره داشتم" او را در جهان معروف کرد. بخش‌هایی از این قطعه کوتاه را برای شما می‌خوانم:

البته آب ریخته را نتوان به کوزه بازگرداند! اما قانونی هم تدوین نشده که فکرش را منع کرده باشد.

اگر عمر دوباره داشتم، می‌کوشیدم اشتباهات بیشتری مرتکب شوم.
همه چیز را آسان می‌گرفتم.

از آنچه در عمر اولم بودم ابله‌تر می‌شدم.

فقط شماری اندک از رویدادهای جهان را جدی می‌گرفتم.

اهمیت کمتری به بهداشت می‌دادم.

به مسافرت بیشتر می‌رفتم.

از کوه‌های بیشتری بالا می‌رفتم و در رودخانه‌های بیشتری شنا می‌کردم.

بستنی بیشتر می‌خوردم و اسفناج کمتر.

مشکلات واقعی بیشتری می‌داشتم و مشکلات واهی کمتری.

آخر، ببینید، من از آن آدم‌هایی بوده‌ام که بسیار مُحْتَاطانه و خیلی عاقلانه زندگی کرده‌ام، ساعت به ساعت، روز به روز. اوه، البته من هم لحظاتِ سرخوشی داشتم. اما اگر عمر دوباره داشتم از این لحظاتِ خوشی بیشتر می‌داشتم. من هرگز جایی بدون یک دَمانج، یک شیشه داروی قرقره، یک پالتوی بارانی و یک چتر نجات نمی‌روم. اگر عمر دوباره داشتم، سبک‌تر سفر می‌کردم.

اگر عمر دوباره داشتم، وقتِ بهار زودتر پابره‌نه راه می‌رفتم و وقتِ خزان دیرتر به این لذت خاتمه می‌دادم.

از مدرسه بیشتر جیم می شدم.

گلوه‌های کاغذی بیشتری به معلم‌هایم پرتاب می کردم.

سگ‌های بیشتری به خانه می آوردم.

دیرتر به رختخواب می رفتم و می خوابیدم.

بیشتر عاشق می شدم.

به ماهیگیری بیشتر می رفتم.

پای کوبی و دست‌افشانی بیشتر می کردم.

سوار چرخ و فلک بیشتر می شدم.

به سیرک بیشتر می رفتم.

در روزگاری که تقریباً همگان وقت و عمرشان را وقف بررسی وخامت اوضاع می کنند، من بر پا می شدم و به ستایش سهل و آسان‌تر گرفتن اوضاع می پرداختم. زیرا من با ویل دورانت موافقم که می گوید:

"شادی از خرد عاقل تر است"

روحیه‌اش کمی بهتر شد، با خودش گفت من فعلاً عمرم به دنیا بود و فقط چند میلیونی ضرر کردم دنیا که به آخر نرسیده می توانم مجدداً از نو حرکت کنم و رشد کنم. در همین حین به محل تخلیه میوه‌های خراب رسید، شروع کرد به خالی کردن میوه‌ها در زباله‌دانی خارج از شهر. هر دانه‌ای از مرکبات را که در آنجا می ریخت دردی از درونش شروع تیر کشیدن می کرد، کار را آرام آرام و باتحمل سرما به پایان رسانید. مجدداً حالش بد شده بود داخل

ماشین نشست و شروع به حرکت به سمت شهر کرد. فکرش درگیر بود و می گفت چرا من؟ چرا من؟ و ندایی می گفت: هیس! تو اسیر جهان هستی!

رادیوی ماشین روشن بود و وقت اذان ظهر بود، قاری چند آیه را خواند و مترجمی ترجمه آن را خواند.

انگار آیات و ترجمه ها برای او بودند، انگار خداوند جواب سؤال هایش را می داد:

وَلَبَلُّوْكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ ۚ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ ﴿١٥٥﴾

و قطعاً شما را به اتفاقاتی از قبیل ترس و گرسنگی و ضرر در اموال و جان ها و محصولات (تان) مبتلا می کنیم؛ و شکیبایان را مژده ده.

الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ﴿١٥٦﴾

(همان) کسانی که وقتی مصیبتی به آنان می رسد، گویند: «ما از آن خداییم و به سوی او بازمی گردیم.»

أُولَئِكَ عَلَيْهِمْ صَلَوَاتٌ مِّن رَّبِّهِمْ وَرَحْمَةٌ ۖ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ ﴿١٥٧﴾

(صابران) برایشان درودها و رحمتی از پروردگارشان است و ایشان، هم اینان، راه یافتگانید.

با خودش گفت: خدایا کمکم کن صبر کنم، واقعاً می دونم کنارم هستی، من رو در مسیر هدایت قرار بده مشکلات رو تجربه کردم، آگاهانه روحیه ام رو حفظ می کنم، تو هم از هدایت و رحمت کمک کن مجدد اوضاعم بهتر بشه، میدونم کنارمی و میدونم کمکم می کنی رشد کنم. سعی می کنم جزء صابرين باشم، من قبول دارم که تو وجود داری و من از آن تو هستم.

ندایی در دلش مجدداً نجوا کرد "هیس! تو اسیر جهان هستی!" ولی این دفعه با نجوای درونی هم نوا نشد و در

جوابش گفت: وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ "نه هیس! من اسیر جهان نیستم!"



هادی آقاجانلو

بهترین داستان‌های تأثیرگذار انگیزشی برای عبور از مسیر گذار موفقیت

داستان شماره ۴- روزه گرفتن من چه نفعی دارد؟



بی خیال شو پدر من، روزه گرفتن من چه نفعی داره؟ نصف شبی پا بشیم غذای سنگین بخوریم و بعد بگیریم بخوابیم و تا عصر انواعی از سختی‌ها و گرسنگی‌ها، بوی بد دهن تا دردهای عجیب و غریب رو تحمل بکنیم و شانزده ساعت بعد، موقع اذان مثل زامبی‌ها به غذا حمله کنیم که چی بشه؟ ما خودمون جزء گرسنگان عالمیم، گرسنگی کی رو میخوام درک کنم؟ اصلاً تو تا حالا این همه روزه گرفتی باکسی که روزه نمی‌گیره چه فرقی کردی؟ کو ثروت و نعمت؟ کو نتیجه ثواب هات؟ فردا من رو برا سحری بیدار نکنید، من نمی‌خوام امسال روزه بگیرم مگه اینکه به من یه جواب قانع کننده بدی!

پدر در جواب سؤال پسرش مونده بود، از زمانی که به یادش میومد در همه سال‌ها روزه‌اش رو گرفته بود. چه اون روزهایی که در گرمای تابستان، تو روستا یونجه‌ها و علف‌ها رو می‌چید و چه اون زمانی که در سنین نزدیک بازنشستگی‌اش داشت برای یه کارگاه ذوب مس تو تابستان کار می‌کرد. از پدرش و همه بزرگان فامیل شنیده بود که روزه رو خدا واجب کرده و این رو هم به پسرش می‌گفت و بهش می‌گفت پسرم خدا دستور داده، نافرمانی نکن! اما پسر گوشش بدهکار نبود. دنبال دلیل می‌گشت به نظر خودش حق داشت که برای سولاتش جواب پیدا کنه، احساس می‌کرد عبادت فایده نداره. وضع مالی پدرش در مقابل خیلی‌ها که به نظر پسر، مؤمن نبودن چندان تعریفی نداشت، یه خونه تو پس کوچه‌های قدیمی و پایین شهر به علاوه یه نیمچه حقوق بازنشستگی، ثمره مالی پدر بود در طی شصت و اندی سال و حالا این پدر به پسرش می‌گفت خیر و صلاح تو در این کارهاست و پسر هم زورش میومد قبول کنه. اعتراضش رو در جاهای دیگه هم کم و بیش نشون می‌داد اما، در این قضیه دیگه اوضاع جدی بود و پسر رُک، روی پدرش ایستاده بود.

پدر می‌دید جواب‌هایی که خودش داره، برای پسر قانع کننده نیست، آخرین کاری که از دستش برمیومد رو انجام داد. به پسرش گفت بیا بریم جواب سؤال تو از یه فرد معتبر برات بگیرم.

پسر با اکراه قبول کرد، پشت سر پدر راه افتاد تا اینکه به مغازه برنج‌فروشی سر کوچه شون که کنار مسجد بود رسیدند. پسر همیشه از کنار مغازه رد می‌شد ولی چون نیازی به خرید برنج و حبوبات نداشت اهمیت نمی‌داد. فقط می‌دید که حاج محمود گهگاهی که مشتری نداره سرش به خوندن کتاب‌ها گرمه.

حاج محمود سال‌های قبل گهگاه با پدرش تماس می‌گرفت که برای خالی کردن بارها به مغازه اش بره. البته الآن به علت پیری پدر این دو نفر، بیشتر موقع نماز همدیگه رو تو مسجد می‌دیدند. یه نیم ساعتی به وقت اذان مونده بود، پدر وارد مغازه شد و سلام و احوالپرسی کرد و داستان رو نصفه‌نیمه به حاج محمود توضیح داد و کمک خواست. حاج محمود کمی جوان‌تر از پدرش بود و خوش‌لباس و سرحال، وضع مالی نسبتاً خوبی داشت و آدم خیری بود. نگاهی به پسر کرد و گفت: بیا بشین بگو ببینم سؤالت چیه که بابات رو پکر کردی!

پسر جلوتر رفت و کمی خودش رو جمع‌وجور کرد، سؤالش رو مطرح کرد اما این بار کمی مؤدبانه‌تر، با نگاهی پر از جرئت به چشم‌های حاج محمود نگاه کرد و گفت: حاجی شما هم پدرم رو می‌شناسی هم آدم باخدایی هستی، سؤالم اینه: روزه گرفتن من چه نفعی داره؟ چه خیری تو روزه گرفتن هست؟ پدرم ۵۰ ساله روزه گرفته چی شده؟ وضع مالی مارو ببین، پیری پدرم رو ببین! اگه جوابت اینه که حال گرسنه‌هارو می‌فهمیم، باید عرض کنم ما در طول سال گرسنه‌ایم چه نیازی داریم به اینکه حال گرسنه‌ها رو بفهمیم، روزه مال افرادی مثل شما پولداراست نه مال ما فقیر بیچاره‌ها و اکثر شماها روزه نمی‌گیرین، سال قبل خیلی‌ها رو دیدم از من هم گردن کلفت تر بودن و تو ماشینشون داشتن روزه شون رو می‌خوردن هنوز هم سنگ نشدن! من تا نفهمم روزه گرفتن چه خیری داره دیگه روزه نمی‌گیرم. حاج محمود لبخندی زد و گفت: "هیچی! روزه گرفتن هیچ نفعی نداره! با نگاهی که توداری روزه گرفتن هیچ نفعی نداره!"

پدر تعجب کرد و پسر کمی مشتاق شد که ببینند، حاج محمود در ادامه چه می‌گوید.

حاج محمود ادامه داد: اما با دیدگاهی که من دارم روزه گرفتن پر از خیر برکته. می‌خوام به زبان خیلی ساده به تو توضیح مهمی بدم پس خوب گوش کن، چیزی راجع به رشد و هدایت معنوی شنیدی؟ قبول داری همه انسان‌ها تا موقعی که در دنیا هستند یه روح دارن و یه جسم؟

پسر جواب داد: بله

حاج محمود گفت: این‌ها تو دنیا باهم دوستانه زندگی می‌کنن، اما واقعیت اینه که ما روح‌هایی هستیم که چند مدتی در این جسم قرار داریم؛

مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

تو این دنیا نگهداری از جسم یکی از اولویت‌های روح ماست و ما باید از جسممون مراقبت کنیم، و تا حد ممکن نگذاریم دچار سختی و رنج بشه. باید مراقبت کنیم که زخمی نشیم، گرسنه نشیم، دچار مریضی نشیم، خودمون رو تمیز و خوش‌بو و خوش پوش نگه داریم، از وسایل و امکانات خوب استفاده کنیم. و خداوند هم اجازه داده که از نعمت هاش برای شادی و راحتی جسممون تا روزی که در دنیا هستیم استفاده کنیم. با این حساب کارهایی مثل روزه گرفتن، مثل کمتر خوردن، مثل فشار کارهای سخت رو تحمل کردن، در ظاهر منطقی به نظر نمیرسه و حرفت به ظاهر درسته چون جسمت دچار سختی میشه، اما پسر ما روح‌هایی در درون جسم هستیم و اولویت اصلی مون رشد روحی خودمونه و نه فقط راحتی جسمی خودمون، ما در این جهان اومدیم که بازندگی کردن و رشد معنوی ارزشمندتر و وسیع‌تر به جهان آخرت بریم و تنها برای لذت‌های مادی نیومدیم هرچند که از حلال اونها منع نشدیم!

ما اومدیم اینجا که از ذره بودن دریابیم و به رشد و کمالی بیشتر از قبل برسیم.

اصل موضوع اینجاست: یادت باشه هر کس ارزشمندتر زندگی بکنه و رضایت خدا رو بیشتر به دست بیاره، در عوض درک بیشتری از خداوند که خالقش هست رو به دست میاره و شادی و نعمت بیشتری رو تجربه می‌کنه.

دوست داشتن دنیا و نعمتهاش خیلی خوبه ولی اگه چند سالی از عمرت بگذره و هم سن من یا بابات بشی می‌فهمی اگه برای آخرت چیزی نداشته باشی دنیا هم رنگ و بوی سابق رو برات نخواهد داشت! الان نعمت‌های دنیوی رو دوست داری و خواسته‌هات بیشتر حول اونها می‌چرخه، اما مطمئن باش بعد مدتی دنبال موضوعات ارزشمندتر خواهی رفت، اگه به خداوند و جهانی که دیده نمیشه ایمان داشته باشی!

من نمی‌خوام مجبور کنم که کار نادلخواهت رو انجام بدی از تو می‌خوام به این فکر کنی که اولویت اصلی تو جسمت نیست، روحته! باید برای رشد اون برنامه‌ای پیدا کنی، تا عاقل‌تر و آرام‌تر بشی. این رشد معنوی در همه فرقه‌ها و آیین‌ها هست و هر کدوم یک روشی رو ارائه میدن و ما مسلمونها هم روش این رشد رو از قرآن و سخنان بزرگان دین باید بفهمیم.

گاهی این رشد علاوه بر نیاز به همکاری روح و جسم باهم، نیاز به کنترل نفس و جسممون داره، یکی از کارهایی که باعث رشد معنوی ما میشه روزه گرفتن در ماه رمضان، خداوند دستور داده و این سبک از زندگی رو برای ما نوشته، دلایل مختلفی براش گفتن، مهم تر از همه دلایلش موضوعی که وجود داره خواست و دستور اونه، بعداً دلایل مطرح میشه که بهتره منطقی باشه. پسرم بدون ما برای بندگی خدا به دنیا اومدیم و این عامل اصلی رشد و پیشرفت ماست، بعد از قبول بندگی خداست که اعمال درست و درست انجام دادن اونها مطرح میشه.

روزه گرفتن تو ماه رمضان دستورالعمل خدا برای ما رشد معنوی مسلمونهاست برای و رشد معنوی ما اولویت حضور ما در جهان ماده، ما برای در مسیر خدا بودن و درک عظمت خداوند و دوستی با اون به دنیا اومدیم و در همه اینها اثری از رشد خودمون هست، چه روزه بگیریم چه نگیریم عمر ما تموم میشه و بالاخره یه روز از اینجا میریم اما خب احتمال داره که ضرر بکنیم!

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

هدف از روزه گرفتن، تحمل تشنگی و گرسنگی نیست، نشان دادن تسلیم بودن به درگاه خداست، نشان دهنده قبول بندگی خداوند به صورت واقعیه و روزه دار، تنها از خوردن و نوشیدن دوری نمی کنه، باید مراقب موانع درونی و افکار و گفتارش هم در حد توانش باشه.

خداوند برای ما رشد میخواد، رشد ایمان و روحمون بزرگ ترین کاریه که ما می تونیم انجام بدیم و عاقبت به خیر بشیم، اما خب بهشت را به بها دهند نه بهانه، باید سختی ها رو تحمل کرد، و اکثر این سختی ها خارج از تحمل ما نیست. حتی در روزه داری میگه اگه مریض بودی یا شرایطی مثل سفر داشتی می تونی بعداً قضای روزه رو به جا بیاری.

هدف خدا سختی دادن نیست، اذیت نیست، حتی خداوند در سختی هاش هم یادآوری می کنه که آسونی ها در پیش هستند. اصلاً سختی ها در دلشون بذراآسونی و رشد رو دارن و به ما امید برای بهتر شدن و رشد میده.

خداوند میگه به من ایمان بیار و به من اعتماد کن تا رشد پیدا کنی تا هم دنیا رو به تو بدم هم آخرت رو.

تو با بقیه و ظاهرشون کاریت نباشه اگه دوست داری رشد کنی و دوست داری بنده مورد تائید خدا باشی، دست از سر دیگران بردار و عبادتت رو خالص برای خدا کن، ثروت و مال نعمت خوییه و خداوند به هر کس داده گوشه‌ای از نعمت هاش رو به اون اعطا کرده ولی این نباید دلیل بر اون باشه که هر کس ثروت نداره رو آدم بد و کم ایمانی بدونی. ما در بعدهای زیادی نیاز به رشد داریم و بهترین کار اینه که از جسممون در عین رعایت سلامتی و مراقبت از اون برای در مسیر خدا بودن کمک بگیریم. جسممون امانت در اختیار ماست برای رشد معنوی ما و نه برعکس. و روزه گرفتن یکی از مسیرهای رشد. سعی کن به خاطر جسمت، روح رو کوچیک نکنی چون اون موقع ارزشمندیت پیش خدا کم میشه. امیدوارم جوابم تو رو به فکر بیره.

راستی همین امروز که داشتم قرآن میخوندم این آیه رو دیدم شاید کمکت کنه:

إِنْ تَكْفُرُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ عَنْكُمْ وَلَا يَرْضَىٰ لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ وَإِنْ تَشْكُرُوا يَرْضَهُ لَكُمْ وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ ثُمَّ إِلَىٰ رَبِّكُمْ مَرْجِعُكُمْ فَيُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ إِنَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ ﴿الزمر: ۷﴾

اگر کفر ورزید، خدا نیازمند شما نیست. و برای بندگانش کفر را راضی نیست و اگر شکر گذاری کنید آن را برایتان مورد رضایت تر می داند. و هیچ فرد (بار)بردارنده‌ای بار دیگری را بر نمی‌دارد. (بالاخره) بازگشت شما سوی پروردگارتان است. در آن موقع شما را از آنچه کردید خبر می‌دهد. همانا او به (راز) ذات سینه‌ها آگاه است.

پسرم ما در آخر زندگیمون با دارایی های معنوی که داریم وارد دنیای آخرت میشیم، سعی کن آورده هات مال خودت باشه، ناشی از اعتقادات درست باشه و تو رو به سمت شادی و آرامش و نعمت بیشتر بیره.

حاج محمود نگاهی به ساعت کرد و به پدر این پسر گفت پاشو بریم مسجد وقت اذانه، پسر تو هم اذیت نکن هم باسواده و هم بزرگ سال، هر کس مسئول رشد خودش، اجبار آدم رو فراری میده!

قفل در مغازه رو از آویزش برداشت و همراهش پدر و پسر شروع به حرکت به سمت در کردند.



هادی آقا جانلو

بهترین داستان‌های تأثیرگذار انگیزشی برای عبور از مسیر گذار موفقیت

داستان شماره ۵- برای هرکسی بیش از اندازه به خودت فشار نیا!



حمید، واسه چی تلاش می کنی اون روبه راه خودت بکشونی ره اش کن، برو خودت هم زندگی ات رو بکن!

حمید شدیداً در گیر خودش بود و این جمله اعتراض تکراری همسرش بود. همکارش رفتارهای ناپسند زیادی از نظر حمید در محیط کار داشت و حمید سعی می کرد که به او کمک کند و او را به راه راست هدایت کند! اما خب هر بار در آخر راهنمایی های حمید، همکارش جواب های تند و بعضاً ناراحت کننده ای به او می داد و حمید این ناراحتی را با خودش به خانه می آورد و اوقات خودش و خانواده اش را تلخ می کرد. در اوایل همسرش او را تائید می کرد و دلداری می داد اما در این اواخر به او اعتراض می کرد و می گفت: "کاری با همکارت نداشته باش، بذار کار خودش رو بکنه!"

اما حمید احساس وظیفه برای حل مشکلات فرهنگی و معنوی همکارش می کرد و نمی تونست از این کار دست برداره. در همین حین دید پسر کوچیکش داره دستش رو تگون میده!

– بابا! بابا!

حمید با کمی اخم، گفت چیه بابا؟

پسرش گفت: چیه با مامان دعوا می کنی؟ تازه از سال های قبل قول داده بودی من رو ببری پارک، قصر بادی برم!

حمید جواب داد: سال های قبل؟ همین دو هفته پیش رفتی قصر بادی، الان حوصله ندارم برو فردا می برمت!

پسرش گفت: نه الان بریم، الان بریم، الان بریم.

حمید عصبانی شد و پسرش رو هول داد عقب، پسر خورد زمین و شروع به گریه کرد. همسرش به هواخواهی پسر دراومد و گفت: این چه کاریه که کردی؟ ای بر اون همکارت لعنت که زندگی ما رو پر از تلخی و ناراحتی کرده! به تو چه ربطی داره که کفر میگه! به تو چه ربطی داره که نماز نمی خونه! به تو چه ربطی داره که هزارتا غلط دیگه رو انجام میده! تو وزیری؟ تو و کیلی؟ تو رئیسی؟ پدرشی؟ مادرشی؟ برادرشی؟ چی کاره ماجرا هستی؟

حمید یه لحظه به خودش اومد، رفت به سمت پسرش و اون رو به زور بغل کرد و ازش معذرت خواهی کرد و گفت پسر من رو ببخش همین الان می برمت پارک.

پس از آروم شدن پسرش رو به همسرش کرد و گفت شما هم حاضر شو بریم پارک سر کوچه.

همسرش گفت: نیام هم حوصله ندارم، هم کاردارم، برو فقط به کارها فکر کن، تو مسئول یه خانواده هستی، اولویت تو ما هستیم نه کسای دیگه.

حمید لباسش رو پوشید و با پسرش پیاده به پارک سر کوچه رفتند و یک بلیت قصر بادی برای پسرش خرید، و انتهای صف وایستادن، نفر قبلی شون هم با دختر کوچیکش تو صف بود. همین که حمید چشمش به دختر کوچولو افتاد فهمید، این دختر، دختر همسایه قبلی شونه با پدر دختر شروع و به سلام و علیک کرد. بچه‌ها تو صف باهم مشغول صحبت و بازی شدن.

احمد آقا و خانمش همسایه خیلی خوبی بود و خوش برخورد و تقریباً همه دوستش داشتند باینکه چند ماهی بود از این محل رفته بودند، هنوز با همسایه‌ها ارتباط و رفت و آمد داشت. از همه دلجویی می کرد و کمترین مشکل رو با بقیه داشت.

رو به حمید کرد و با لبخند گفت: حاج حمید، چه خبر؟ التماس دعا! ما رفتیم دیگه خبری از ما نمی گیری؟ راستی بعد رفتن ما جاتون بزرگ تر شده؟ چیه کشتی هات غرق شده؟ شبیه رستمی بعد از مرگ سهراب! عیب نداره لبخند بزن مرد! مرد اونه که وقتی از خانمش کتک می خوره لبخند بزنه و بگه دیدین درد نداشت!

حمید لبخندی زد و گفت: نه بابا کتک چیه؟ تو خونه حرف اول و آخر رو من می زنم همیشه بلند میگم بله و چشم. احمد آقا پرسید: پس چرا گرفته‌ای؟ من احساس کردم جای خواب نداری و امشب رو باید بدون شام کنار خیابون بخوابی!

حمید لحظه‌ای با خودش فکر کرد و چشمهایش برقی زد تصمیم گرفت موضوع رو با احمد آقا که بزرگ تر از اون بود و موقعیت شغلی بالاتر و ارتباطات بیشتری داشت در میون بذاره. رو به احمد آقا کرد و گفت: راستش موضوع مربوط به محل کارمه، یه همکاری دارم که میگه، ثواب و عذاب و خدا و پیامبر درست نیست. اون دنیا کجا بود؟ اینا همش سرکاریه، نماز چیه، زکات چیه؟ تو هم عین دبیرهای دینی و پرورشی ما رو سرکار گذاشتی؟

احمد آقا مقداری جدی تر شد و به اون گفت: آقا حمید، تو چرا ناراحتی؟ اون به این مسائل اعتقاد نداره تو چرا خودت رو درگیر کردی؟

حمید جواب داد: واقعیت اینه که من احساس می کنم وظیفه دارم، اون رو امر به معروف بکنم باید از دین و اعتقادم دفاع بکنم. نباید هر کسی از جاش بلند شد به اعتقادات ما بی احترامی بکنه، در ضمن دلم برای همکارم می سوزه، پسر خوبیه و آدم متعهد و سخت کوشیه، حیفم می آید کافر از دنیا بره! چندین بار باهاش صحبت کردم و هر سری با بی احترامی به اعتقادات و صحبت های ناراحت کننده روبرو شدم. البته به من بی احترامی نمی کنه و در حالت عادی هم با کسی کاری نداره فقط زمانی که باهاش صحبت مذهبی می کنم شدیداً جبهه میگیره. من ناراحتیم رو به روش نیارم ولی تو خونه چند ساعتی اصلاً حالم خوب نیست و این عامل اعتراض خانواده ام میشه.

نوبت بچه ها شده بود که برن و سوار قصر بادی بشن. پدرها اونها رو هدایت کردند و کفش هاشون رو تو دستشون گرفتند.

احمد آقا چند لحظه ای مکث کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: آقا حمید چندتا جمله بهت میگم ولی این جملات رو بر ترسو بودن یا ضعف ایمان من به خدا نذار و زود هم قضاوت نکن.

آقا حمید همکار تو آدم بی سواد و نادانی نیست، چون اگه این طور فردی بود نمی تونست در محیط کار تو باشه و با تو همکار بشه، آدم عاقل یکی از خصوصیاتش اینه که احساس می کنه اجازه داره که اعتقادش رو خودش انتخاب کنه. و از این که کسی دیگه بیاد به اون بگه چه کار کن و چه کار نکن خوشش نیامد. خودت دوست داری یک نفر بیاد به تو انواعی از دستورالعمل ها و راهکارها را بده بدون اینکه تو از او خواسته باشی؟

حمید جواب داد: نه، اما من خیر و صلاح او را می خواهم و دارم وظیفه امر به معروف را انجام می دهم.

احمد آقا گفت: کمی صبور باش راجع به امر به معروف هم صحبت می کنم، همکار تو از پشت کوه و خارج از کشور نیامده در همین محیط و در همین شرایط بزرگ شده و اگر احساس می کنی راه خطایی را می ره. مطمئن باش آگاهانه انتخاب کرده. و دلایلی برای درست بودن عقیده اش داره که مطمئناً آن دلایل در نظر او بسیار قوی تر از توضیحات توست. فردی که به یک سری اصول انسانی معتقده ولی به اصول معنوی معتقد نیست حتماً دلایلی داره

مخصوصاً میگی آدم کار بلد و متعهدیه و این نشون میده به سادگی ها و با توصیه تو نظرش عوض نمیشه، حتی شاید توصیه های تو و سخت گیری هات باعث بشه اوضاع بدتر هم بشه. امر به معروف و نهی از منکر از کارهایی که خداوند گفته، در قرآن کریم می فرماید:

وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ ﴿آل عمران: ۱۰۴﴾

باید از شما مسلمانان گروهی باشند که به سوی خیر دعوت کنند، و امر به معروف و نهی از منکر نمایند. و آنان هستند که رستگارند.

اما خب شرایط مهم امر به معروف رو فراموش نکن تا جایی که یادم هست سه تا شرط مهم داره:

اول باید خودت تشخیص بدی که آیا کار خودت و حرفهات مطابق با دستورهای خداست.

دوم اینکه باید ببینی آیا احتمالش هست که در فرد مقابلت صحبت هات اثر بکنه یا نه.

سوم اینکه آیا امر به معروفی که می کنی به ضررت تموم میشه یا نه.

از همین سومی بررسی کنیم، تو وقتی با همکارت صحبت می کنی و نمی تونی قانعش کنی، اینقد پکر میشی که در خانه و خانوادت ایجاد مشکل می کنی، مشخصه که تو شرط سوم ضعیفی.

برم سراغ شرط دوم، اونطوری که معلومه صحبت هات در فرد مقابلت اثری نداره چون میگی چندین بار این موضوع تکرار شده.

اولی هم موضوع خیلی مهمیه، اصل موضوع اینجاست آیا واقعاً بلدی طرف رو توجیه بکنی یا می شنیدی سر مسائل انتزاعی و فلسفی بحث می کنی و آخر که کم میاری ناراحت میشی؟ فکر کن بین خودت دقیقاً موضوعات رو میدونی یا نه فقط مطالبی رو نقل قول می کنی؟

از همه این ها گذشته بذار چند تا مورد متفاوت رو به تو بگم، فرض کن همکارت اصلاً به خدا معتقد نیست و ایمانی نداره و داره از برداشت ها و گمان های خودش برای زندگی اش استفاده می کنه. می دونی خداوند به پیامبر در مورد این جور افراد چی میگه؟

وَمَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِنْ يَتَّبِعُونَ إِلَّا الظَّنَّ وَإِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا ﴿النجم: ٢٨﴾

و ایشان را به این (کار) آگاهی نیست. جز از گمان خودشان پیروی نمی کنند، و گمان فرد را حتی به اندازه ذره ای از حق بی نیاز نمی کند.

فَأَعْرِضْ عَنْ مَنْ تَوَلَّىٰ عَنْ ذِكْرِنَا وَلَمْ يُرِدْ إِلَّا الْحَيَاةَ الدُّنْيَا ﴿النجم: ٢٩﴾

پس، از هر کس که از یاد ما روی برتافته و جز زندگی دنیا را نخواسته، روبرگردان.

آقا حمید می دونی منظورم چیه؟ اگه واقعاً داره پافشاری می کنه و تو هم چند باری توضیحات لازم رو دادی و اون قبول نمی کنه، دست از این کارت بردار. این موضوع چندتا خیر برای تو داره:

اولی اینکه، بدون وظیفهات رو انجام دادی، دیگه بقیه اش به خود فرد مربوطه نباید به خودت سختی و فشار وارد کنی.

دومی اینکه، برخلاف تصور شاید همکارت تو مسیر هدایته و تو با مخالفت و تأکید بیش از حدت داری مانع میشی، بعضی مواقع آدم هایی که ایمان قوی دارند، از دورانی گذر می کنند که چالش اعتقادی دارن و در این موقع باید به فرد فرصت داد، نباید به زور هدایتش کرد.

معتقدم وقتی کسی از تو سؤالی نمی کنه، یعنی احساس می کنه به راهنمایی تو نیازی نداره،

پس بیخود و بی جهت خودت رو خسته نکن.

سومی اینکه، در خونه ات هم رنگ آسایش و آرامش رو می بینی.

به نظرم کمی تند رفتی بیشتر از توانت به خودت فشار نیار، اصل هدایت مال خداست و تا فرد در مسیر هدایت حرکت نکنه، نه کمک های تو مؤثر هستند و نه به فرد کمکی مؤثر خواهد شد. این نظر منه البته تصمیم اصلی رو خودت می گیری. راستی آقا حمید وقت بازی بچه ها تموم شده اگه اجازه بدین ما بریم؟

حمید جواب داد: اجازه ما هم دست شماست. ممنون از صحبت هاتون، تشریف بیارید شام در خدمت باشیم. خونه ما نزدیکه.

احمد آقا قبول نکرد و خدا حافظی کردن، حمید با خودش تو فکر رفت، گوشی اش رو درآورد و زنگ زد خونه و به خانمش گفت: سلام نه و کیلم، نه وزیرم، نه رئیس، اما مرد خوبیم! شام رو بیا بریم بیرون یه چیزی بخوریم...



هادی آقا جانلو

بهترین داستان‌های تأثیرگذار انگیزشی برای عبور از مسیر گذار موفقیت

داستان شماره ۶- جدی بگیر! خیلی هم جدی بگیر!



با این حساب اگه چک مون پاس نشه فاتحه مون خوندس! علی چی کار باید بکنیم؟

مدتی بود رکود را در کسب و کارش داشت تجربه می کرد. فروشنده قطعات کامپیوتری بود، بازار که دچار تغییر قیمت دلار شد، کلاً حساب و کتابش به هم ریخت، الآن باید گرون می خرید و طبق تعهد و قراردادی که داشت ارزون می فروخت. با این وضع نه تنها سودی نمی کرد بلکه ضرر بسیار زیادی می کرد، البته راه دیگه ای داشت به عنوان وثیقه یک چک پنجاه میلیونی هم داده بود که اگر در ارائه کالا طبق برنامه کوتاهی شد و قرارداد لغو شد اون چک توسط خریدار نقد می شد. با دو دوتا چارتای که کرده بود به این نتیجه رسیده بودن که قرارداد رو لغو کنند و پول چک تضمین رو پیدا بکنن، پولی که بیشتر از سرمایه واقعی بود که داشتن.

اونها تو مغازه با گرون شدن قیمت دلار بیشتر از این مقدار پول، جنس داشتن، اما اجناس همه چکی بود و باید چکشون پر می شد سرمایه در گردشون خیلی کم بود، در ضمن بازار به علت این نوسان شدید خوابیده بود. خلاصه اوضاع سختی بود.

تنها راهی که به فکرشون رسیده بود همین بود پول چک رو با فروش ماشینش تأمین بکنه البته تو این بازار ماشین بیشتر از ۲۵ میلیون نمی رفت.

چندساعتی غرق در افکارش بود، و با سؤال خانمش کمی به خودش اومد:

با این حساب اگه چک مون پاس نشه فاتحه مون خوندس! علی چی کار باید بکنیم؟

جواب داد: هیچی فردا میرم با مهندس کلانی صحبت می کنم و کل قضیه رو میگم و نهایتاً تضمین رو تبدیل به دو تا چک می کنیم و ماشین رو می فروشم تا چک اول پاس بشه، برای دومی هم یکی دو ماه وقت می گیرم تا اون موقع خدا کریمه.

صبح فردا وقتی از خونه دراومد و سمت ماشین رفت، از نظر خودش برای آخرین بار سوار ماشینش می شد. داشت به کارها و اتفاقات فکر می کرد، و با خودش می گفت: "چرا این طوری شد؟" "تازه داشتم رشد می کردم و خدا نخواست!" و با گفتگوهای درونی منفی به سمت دفتر آقای کلانی رفت تا شکست معامله رو اعلام بکنه، وقتی به دفتر آقای کلانی رسید.

هنوز دفترش نیامده بود. بعد از نیم ساعت آمد و سلامی به هم دادند، منشی به آقای کلانی گفت که فلانی او آمده و قرار شد بعد نیم ساعت به اتاقش بره برای صحبت.

زمان به کندی می گذشت و محیط دفتر در نظرش سرد و بی روح بود و رفت و آمد و صحبت های کارکنان و افراد پیش منشی شرکت، برایش بی روح ناخوشایند بود. تا اینکه بعد از ۴۵ دقیقه وقت به او رسید. وارد اتاق شد و با آقای کلانی سلام و علیکی کرد و آقای کلانی راجع به اوضاع و زمان تحویل کالا صحبت کرد. علی عزم خودش را جزم کرد و شروع کرد به گفتن صحبت هایی که تو دلش بود:

آقای کلانی! طی چند روز اخیر دلار قیمتش رفته بالا و من هنوز نتونستم حتی نصف قطعات سفارش شما رو بخرم، و با این اوضاع نمی تونم سفارش شما رو تحویل بدم و طبق قرارداد باید مبلغ چک تضمین رو در اختیار شما قرار بدم، برای همین تصمیم گرفتم این کار رو انجام بدم. فقط از شما درخواستم اینه که در صورت امکان چک رو به من بدید و دوتا چک ۲۵ میلیونی بگیرید. چک اول رو به زودی پاس می کنم نقده، و چک دوم رو دو سه ماه به من فرصت بدید، بدهی های دیگه هم دارم تا به مقدار فشار رو سرم کم شه، سعی می کنم در اولین فرصت مبلغ چک رو واریز کنم. تو بدبختی بزرگی گیر کردم، تا حالا این جوری اوضاعم به هم نریخته بود.

آقای کلانی با کمی اخم و ناراحتی به علی نگاه کرد و پس از مکث بلندمدتی شروع کرد به صحبت: علی آقا برات متأسفم البته من هم در کسب و کار این ضرر رو به نوعی احساس کردم. اتفاقیه که شده، اما موضوع مهمی که وجود داره اینه که من اون قطعات و وسایل رو لازم دارم و نمی تونم از خیرشون بگذرم، حتی اگه چک تضمین رو نقداً پردازی هم من نمی تونم قطعات رو به قیمت توافقی بخرم. مرد مؤمن تو باید خیلی سریع در اولین روز قرارداد اقدام می کردی نه الآن که دو ماه از قراردادمون گذشته، هنوز کاسبی یاد نگرفتی؟ نمیدونی کاسب حرفش اعتبارشه و اگه به حرفش عمل نکنه در جاهای دیگه هم کم اعتبار میشه! درسته یک ماهیه دلار گرون شده ولی ماه قبلش چرا این کار رو نکردی؟ چرا سفارش ها رو تهیه نکردی؟ من نمی خوام و نمی تونم قرارداد رو لغو بکنم مگر اینکه به اندازه رشد قیمتی که کالاها داشته چک و پول به من بدی! یک هفته وقت داری تا تصمیم درست رو به من اعلام کنی!

اوضاع بدتر از اون چیزی شد که علی فکر می کرد، از محل دفتر آقای کلانی تا مغازه اش راه زیادی بود و ترافیک هم بود آرام آرام حرکت کرد و نزدیکای ظهر بود که رسید به مغازه اش. در مغازه رو باز کرد و رفت نشست پشت میز، یکی دوتا از همسایه ها از دور بهش سلام دادن ولی اون دل و دماغ جواب دادن نداشت. نزدیکای ظهر که می خواست چندساعتی برای ناهار بره خونه، همسایه چند مغازه اونطرف تر، آقا رضا که معروف به رضا شفاف بود وارد مغازه اش شد. رضا فروشنده لوازم آرایشی بود و خیلی خوش تیپ و تروتمیز بود، چون همیشه خودش و مغازه اش برق می زد، معروف شده بود به رضا شفاف! بعد سلام احوالپرسی از علی پرسید: چته داغونی! یک کرم بدم گودی چشمت و کبودی شون درست بشه؟ البته واسه اخمت باید دوتا پس گردنی بزنی با لوازم آرایشی قابل اصلاح نیست. علی گفت: رضا شوخی نکن، گاوم زائیده دوقلو، خرجش هم به دلار بالا رفته! و همه ماجرا را به رضا توضیح داد. همزمان رضا داشت با گوشی اش ور می رفت و پیام جواب می داد. آخر کار علی گفت، رضا شنیدی چی گفتم؟ به نظرت چه کار باید بکنم.

رضا جواب داد: آره شنیدم، برات متأسفم ولی خوب با تأسف نمیشه کاری رو پیش برد، به من مربوط نیست که چه چیزی باعث این اتفاق شده و گرونی دلار هم واسه همه پیش اومد خیلی ها هم ضرر نکردن، من خودم هم تقریباً از این قضیه سود کردم. علی پیشنهاد من اینه که بری وقت بگیری و قراردادت رو انجام بدی، طوری که تو میگی کلانی آدم با نفوذیه، تو بازار سمت بد در بره دیگه نمی تونی اعتبارت رو حفظ کنی، فکر کن بین چطوری می تونی با خسارتی کمتر این کار رو انجام بدی. مثلاً بین می تونی فرصت بگیری و یا مرحله به مرحله کالاها رو تحویل بدی و در این فاصله چندین بار نقدی فروشی به افراد دیگه بکنی بلکه سودت جبران ضررهایت رو کرده و با ضرر کمتری از این منجلا بیرون بیایی. من به ۱۰ میلیونی می تونم کمکت کنم برام به چک شش ماهه بده.

علی گفت ای جان برادر، چی میگی اون جنسا با ده تومن و پول ماشین من قابل خرید نیست، و کلانی هم وقت بده نیست. گذشته از این به سؤالی برام پیش اومده چطوره تو ضرر نکردی و تو این شرایط من ضرر کردم؟ تا جایی که می دونم تو هم قسمتی از خریدهاات چکیه!

رضا جواب داد: همه چی به خرید چکی نیست به برنامه ریزی و جدی گرفتن کار هم هست. من جای تو بودم هیچ موقع یک ماه تأخیر برای خرید جنس مشتری و تحویل اون رو تحمل نمی کردم. علی بازار شوخی نداره، باید جدی باشی خیلی جدی، آدم های معمولی در طوفان ها می بازن ولی آدم جدی و منضبطه که می تونه حداقل زنده از طوفان خارج بشه. من همین الان که با تو دارم صحبت می کنم تو چندتا شبکه اجتماعی هستم، دارم مشاوره هم می دم، موقعی که پول لازمم یا جنسی رو زیاد دارم، سریع اطلاع رسانی می کنم، تخفیف دارم، سفارش و تحویل در محل دارم، با بزرگ ترهای کارم گروه داریم و جلساتشون سری می زنم. جدی جدی پیگیر کارم هستم. همیشه مجبورم یک ساعت قبل از حرکت به محل کارم بیدار بشم و به سر وضعم برسم. چون مردم بیشتر جنس یه سیستم و اخلاق و رفتار من پول میدن! جنس رو میشه از خیلی جاها پیدا کرد ولی فرصت هم صحبتی و استفاده از خدمات رضا شفاف رو نمیشه در جای دیگه پیدا کرد. تو مشکل اصلیات بالا رفتن دلار نیست. مشکل اصلیت ضعف سیستم کاریت بوده که بالا رفتن دلار اون رو برات مشخص و واضح کرده.

علی گفت: باشه تو خوبی! فقط لطفاً بگو الان باید چه کار کنم؟ پیشنهادات چیه؟

رضا جواب داد: برو جدی تر تلاش کن، من زمانی که فهمیدم باید خیلی جدی تر تلاش کنم، سوم دبیرستان بود، تو درس ریاضی نهایی افتاده بودم، بار دوم هم تو تابستون با اینکه فکر می کردم خیلی خوندم، افتادم! نمی تونستم ریاضی رو تبصره بکنم، فقط باید قبول می شدم تا برم پیش دانشگاهی و به خاطر یک درس داشتم یه یال عقب می افتادم، اول مهر بود مجدداً به مدرسه رفتم تا ببینم چه گلی می تونم به سرم بگیرم. مشاور مدرسه گفت: فقط یه راه داری، امتحان تک درس! که اونم دو روز دیگه است. برو بشین درست رو بخون و جدی هم بخون.

بحث یک نمره ده و یک سال اتلاف وقت بود، این دفعه دیگه غر نردم، نگفتم نمیشه! از همون لحظه که به خونه رسیدم تا موقعی که به جلسه امتحان رفتم یکسره کتاب ریاضی رو خوندم، دفترم رو کنار گذاشته بودم چهار بار همه کتاب رو دوره کردم هر بار به مطالب جدیدی برمی خوردم! تازه فهمیدم اشتباه از خودم بوده من مطلب رو سرسری گرفته بودم، حتی جدی بودم هم زیاد قدرتمند نبود. این بار واقعاً جدی بود. در امتحانی که نیاز به یک ده داشتم و تا الان دو بار افتاده بودم با ۱۶ قبول شدم! در ظاهر شاهکاری بود ولی مهم تر از اون این موضوع بود که

فهمیدم باید خیلی جدی موضوع رو پیگیر می شدم. الان هم هر موقع کوتاهی بکنم و ضرری بکنم سریع به خودم میگم: کجا رو جدی نگرفتم؟ و با تأکید میگم: جدی بگیر! خیلی هم جدی بگیر!

رضا در ادامه موضوع گفت: علی نمیدونم چه کار باید بکنی و به کی مراجعه کنی ولی این رو می دونم برو به بار دیگه کسب و کارت رو خیلی جدی بررسی کن، موفقیت رو جدی بگیر! جدی بگیر! خیلی هم جدی بگیر! من هم کمکی از دستم بر بیاد می کنم، اما اصل کار به خودت وابسته است. نذار کسب و کارت از بین بره این درس زندگی رو الان یاد بگیر تا درجاهای دیگه بهتر و قوی تر ظاهر بشی؟ به ساعتش نگاهی کرد و گفت: حالا بیا بریم ناهار در خدمت باشیم.

علی گفت: نه خیلی ممنون و از هم خدا حافظی کرد. علی به فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه دفترهای سال قبل و دفترچه تلفن دوستان و مشتریان رو آورد و...



خردمندان موفقیت

با تأکید میگم:

جدی بگیر!

خیلی هم جدی بگیر!

اشتباهات همیشه قابل بخشش هستند؛

اگر شخص شجاعت اعتراف به آن را داشته باشد

Bruce Lee

Kheradmandan.com

هادی آقاجانلو

بهترین داستان‌های تأثیرگذار انگیزشی برای عبور از مسیر گذار موفقیت

داستان شماره ۷- مدل فکر کردنت رو عوض کن!



میثم چشم هاش پر از اشک بود، بالاخره مجبور شد تصمیمی که دلش نمی‌خواست رو بگیره، باهزاران شور و شوق شرکتش رو تأسیس کرده بود و الآن پس از چهار سال تلاش و بدون هیچ سرمایه‌ای داشت دفتر رو می‌بست. شریکاش تنهاش گذاشته بودن و فقط اسمشون در اساسنامه شرکت بود. کارکنانش هم رفته بودند به دلیل ۶ ماه عدم پرداخت حقوق از اون شکایت کرده بودن. برای اینکه کارش به دادگاه و زندان کشیده نشه، می‌خواست لوازم اداری دفترش رو بفروشه، آخه یک شرکت خدماتی اصولاً به‌جز لوازم اداری و چندتا میز، صندلی و رایانه چیزی به‌عنوان سرمایه ثابت نداره. این وسایل رو هم به قیمت خیلی کمی ازش خریدن، به‌زور پول حقوق یکی از کارکنان می‌شد. الآن دیگه مجبور بود دست به دامن اطرافیانش بشه و از اونها کمک بخواد. پدرش که شرایط مناسبی نداشت، بردارهاش هم کارمند بودن و زیاد نمی‌تونستن کمکش کنند، می‌موند پدرخانمش. همون فردی که از اول با این کار مخالف بود. پدرخانمش از بازاری قدیمی شهر بود، اوضاع نسبتاً خوبی داشت، آدم خسیسی نبود، اما دست و دل‌باز هم نبود.

طی این چند سال که با خانواده خانمش رفت‌وآمد داشت، به‌جز احترام از اونها چیزی ندیده بود و چون سطح مالی اونها بالاتر بود همیشه تو دلش می‌خواست که دیگران بهش داماد سرخونه نگن، به همین خاطر چهار سال قبل با دوستاش صحبت کرده بود و با ایده شرکت خدماتی پشتیبانی شبکه‌های اینترنت ادارات و شرکت‌ها وارد بازار شده بودند. دوتا از دوستاش بعلاوه خانمش، اعضای هیئت‌مدیره شرکت بودن.

ازقضا داخل اساسنامه شون کارهای مشابهی مثل طراحی سایت، فروشگاه‌ها و پورتال‌ها و تأمین امنیت شبکه رو هم آورده بودن، که اگر نمی‌آوردن کلاً سال اول با بدهی زیادی ورشکست میشدن. سال اول بدون بررسی، اقدام به تهیه برخی از وسایل و ابزارهای پشتیبانی شبکه کرده بودن بدون اینکه مشتری قطعی داشته باشن و فکر می‌کردند قطعاً کارشون میگیره، و چون در مناقصات نتونستن برنده بشن، مجبور شدن به کمتر از نصف قیمت خیلی از اونها رو بفروشن و بقیه بدهی شون رو با کارهای جانبی پرداخت کرده بودن. سال دوم و سوم کمی اوضاع خوب شده بود. اما سال چهارم تقریباً هیچ مشتری نداشتن. شریکاش فکر می‌کردن، رکود بازار یا رقبا عامل اصلی این شرایط هستن ولی میثم نمی‌تونست این موضوع رو قبول کنه، رقیب و رکود برای همه هم‌صنف هاشون وجود داشت ولی اونها داشتن کارشون رو انجام میدادن! میثم معتقد به دلایل دیگه ای بود.

رکود کار و اختلاف فکری بین خودش و شریکاش بالاخره باعث شد، شریکا سهمشون رو به میثم بفروشن و برن. میثم و خانمش در طی این شش ماه دست تنها مونده بودن و یک‌به‌یک نیروها هم استعفا داده بودن و شرکت روزه‌روز خلوت‌تر شده بود. میثم هم به خاطر اینکه کرایه محل کارش زیاد نشه تصمیم گرفته بود محل کار رو تحویل بده و دفتر رو ببندد.

چشم‌هاش پراشک بود نمی‌دونست الان دیگه چه کاری باید بکنه، مهم‌تر از همه فکرش درگیر این بود که چطوری به پدرخانمش موضوع رو بگه که هم تو سرش منت نزنن و هم کمکش نکنن تا به مسائل حقوقی و سوءسابقه گرفتار نشه.

برای شام باید به خونه پدرخانمش می‌رفت، بین راه کلید دفتر رو به مسئول بنگاه سر کوچه داد و قرار شد، هفته بعد برای تسویه حساب و گرفتن پول پیش، مجدداً به بنگاه سری بزنه. از فاصله بنگاه تا خونه پدرخانمش رو خیلی آروم رفت دوست داشت دیر برسه، خیلی دیر و یا حتی نرسه! اما تماس خانمش باعث شد که قبل از اومدن پدرخانمش در خونه اون‌ها حاضر باشه.

وقتی پدرخانمش اومد با اعضای خانواده و میثم سلام و علیکی کرد رفت گُتش رو آویزون کرد و اومد نشست بغل دست میثم، چند دقیقه‌ای با سکوت سپری شد. مادر خانمش اومد داخل اتاق و گفت شام حاضره، میثم از خداخواسته پاشد تا به بهانه کمک کردن برای آوردن وسایل شام از پدرخانمش کمی دورتر بشه. شام رو که خوردند و میز هم جمع شد، پدرخانمش سر صحبت رو باز کرد و گفت: آقا میثم چه خبر کاروبار به‌خوبی پیش می‌ره؟ شرکتتون در چه وضعیه؟

میثم آب دهنش رو قورت داد و خواست مثل همیشه با دوتا کلمه خدا رو شکر خوبه، از شما چه خبر توپ رو به زمین پدرخانمش بندازه، ولی برای درخواست کمک مجبور بود اصل ماجرا رو بگه به همین خاطر من من کنان گفت: باباجان تعریفی نداره، به مشکل زیادی خوردیم ولی سعی می‌کنیم حلش کنیم.

پدرخانمش گفت: چه مشکلی، چرا به مشکل خوردین چطوری می‌خواید حلش کنید؟

میثم جواب داد برایش سخت بود، اما خُب دل روبه دریا زد، چون مجبور بود! و گفت: چندماهیه که مشتری به در بخور نداشتیم و حقوق کارکنان عقب افتاده، شریکام هم من رو دست تنها گذاشتن، با این حساب مجبورم دفتر رو تعطیل کنم. البته مشکل اصلی حقوق ۵ نفر نیروهامونه که چندماهیه عقب افتاده، تهدید کردن که شکایت می کنن. پدرخانمش با تعجب داشت به صحبت های میثم گوش می داد، وقتی صحبت هاش تموم شد، چند لحظه ای صبر کرد و شروع کرد به صحبت با میثم و گفت: آقا میثم، خودت می دونی من از اول مخالف این کارت بودم، اما الآن وقت تویخ و تنبیه و نمک پاشیدن به زخم هات نیست. دوست دارم مقداری صحبت مهم با تو بکنم و اگه جور شد در حد توانم کمکی هم به تو می کنم ولی شرطش اینه که یکسری کارهایی که من می گم رو به درستی انجام بدی. میثم با خجالت و ناراحتی کمی سرش رو بالا آورد و به پدرخانمش نگاه کرد، سرتاپا گوش بود تا بشنوه که میخواد به اون چی بگه.

پدرخانمش گفت: آقا میثم میدونی چرا، مخالف کارت بودم؟ نه اینکه با تو مشکلی داشته باشم، نه! دلیل اصلی مخالفت، نداشتن تجربه تو در این مدل کار بود، تو قبل از این کار کارمندی کرده بودی و حقوق بگیر بودی، و مستقیم بدون اینکه مسیر درستش رو بدونی وارد کار کارفرمایی شدی! وارد کاری شدی که نه تنها در اون خبری از حقوق و درآمد ثابت نیست، باید حقوق ثابتی رو به دیگران می دادی. وارد کاری شدی که برای همه وسایلش باید پول پرداخت می کردی، شاید مدت ها نمی تونستی درآمد بکنی، شاید ضرر زیادی می کردی! به نظرم اون موقع تو آدم اون کار نبودی! تا الانش هم که تونستی دووم بیاری برای خود من جای سؤال داشت.

آقا میثم، تو پسر خوب و خانواده دوستی هستی، اما این ها باعث نمی شد تو کسب و کار موفق بشی. همونطور که مدرک لیسانست رو با خوب بودن و خانواده دوستی نگرفتی و برایش آموزش دیدی و در امتحان هاش قبول شدی، کسب و کار هم آموزش های خودش رو داره که باید طی بکنی و در امتحانش قبول بشی، تو بدون مدرک معتبر وارد کسب و کاری شدی که قطعاً نیاز به آموزش و مهم تر از اون نیاز به تفکر بازاری داشت. تو کار تخصصی مشکل نداشتید، اما مشکل اصلی تون در رفتارهای بازاری و تجاری بود باید یاد می گرفتی که کی و چه وقت و با چه کسی،

چطوری صحبت کنی و کار بکنی. همه این‌ها نیازمند این بودن که شخصیت یک فرد کارفرما و کاسب رو به دست می‌آوردی و اون موقع نداشتید.

الآن بعد چهار سال مطمئناً خیلی از حرف‌های من رو با جون دل می‌فهمی، مطمئناً میدونی که به خاطر ندونستن این چیزها خیلی ضربه خوردی.

میثم گفت: شریکام فکر می‌کردن، رکود بازار یا رقبا عامل اصلی این شرایط هستن ولی من نمی‌تونستم این موضوع رو قبول کنم، رقیب و رکود برای همه وجود داشت ولی اون‌ها درآمد داشتن و کارشون رو انجام میدادن! معتقد بودم دلیل دیگه ای داره ولی نمیدونستم، با گفتن شما مشخص شد که مشکلم کجاست! حالا به نظرتون چه کار باید بکنم؟ من تصمیم گرفتم به خاطر بدهیم و مهم‌تر از اون نبود مشتری شرکت رو جمع بکنم.

پدرخانمش ادامه داد: آقا میثم تعهدات به مشتری‌های قبلی چی میشه؟

میثم گفت: فکری براشون ندارم شاید به یکی از هم‌صنفی هام حواله شون کنم.

پدرخانمش گفت: نه این‌طوری همیشه چهار سال سختی کشیدی و خیلی چیزها یاد گرفتی، من احساس می‌کنم باید ادامه بدی البته جدی‌تر و دقیق‌تر از دفعات قبل، این دفعه باید مسیر گذار کسب‌وکار رو به‌درستی طی کنی و حرفه‌ای‌تر رفتار کنی. می‌خوام کمکت کنم، اما برای اینکه احساس منت نکنی پیشنهادم اینه، فعلاً با ماشین مریم (همسر میثم) رفت‌وآمد بکنی و ماشین خودت رو بفروش و پول کارکنانت رو بده. اگه بچه‌های خوبی هستن حتی با اون‌ها صحبت کن که برگردن سرکار، خودت هم چند روزی بیا پیش من چندتا نگرش و تفکر بهت یاد بدم و بفرستم پیش سه چهارتا از دوستانم تا چندتا چیز یاد بگیری، نترس معلم‌های بازار، به سختگیری اساتید دانشگاه نیستن! اما **یادت باشه بازار خیلی سختگیرتر از دانشگاهه!** یادت باشه، خوب بودن و تلاش لازمه ولی کافی نیست، هر کاری که می‌خواهی انجام بدی باید از مسیر گذارش عبور بکنی و شخصیت مربوط به اون کار رو به دست بیاری. سعی کن مدل فکر کردنت رو عوض کنی!

میثم مقداری دلش آروم شد و درونش گفت خدایا شکر که تو سخت‌ترین لحظات هم کنارم هستی و از راهی که فکرش رو نمی‌کردم به من کمک کردی!

وَيَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا ﴿٣﴾ (الطلاق: ٣)

و (خدا) از جایی که حسابش را نمی‌کند، روزیش را می‌دهد. و هر کس بر خدا توکل کند، پس او حسابش را دارد. خداوند فرمانش را کامل می‌کند. به‌راستی خدا برای هر چیزی مقدراتی قرار داده است.



و از رحمت خداوند نا امید نشوید ، همانا از
رحمت خداوند نا امید نشوند جز گروه کافران

Kheradmandan.com

هادی آقاجانلو

بهترین داستان‌های تأثیرگذار انگیزشی برای عبور از مسیر گذار موفقیت

داستان شماره ۸- درونت را این گونه آرام کن



نصف شب بود، ناگهان از خواب پرید! ترسی عجیب در دلش رخنه کرده بود، طی سال گذشته سه نفر از بستگانش رو ازدست داده بود. یکی شان بر اثر بیماری، دیگری بر اثر سانحه و سومی هم به دلیل کهولت سن از دنیا رفته بودند. تقریباً تا امسال مرگ عزیزی از نزدیکانش را ندیده بود، فقط چند سال قبل که نوجوان بود پدر بزرگش فوت کرده بود. اما این سه اتفاق ناراحت کننده اثری عمیق بر ذهنش گذاشته بود و چراهای زیادی در ذهنش ایجاد کرده بود. خواب های آشفته، ترس های نابهنگام، سرد شدن در کار وزندگی و مهم تر از همه دل مردگی و افسردگی خفیفی که داشت سایر قسمت های زندگی اش را تحت تأثیر قرار می داد.

تصویرها و تصورات این مدت مجدداً در ذهنش مرور شد. با خودش گفت: خب که چی به قول مادرم "با هر مرده که نمی شود مرد!" نباید به ترس هایم اهمیت بدهم هنوز زنده ام و باید زندگی بکنم خداوند مرا دوست دارد، عمر دست خداست. من همه سعی ام را می کنم که بهتر زندگی بکنم، امیدوارم خداوند روح نزدیکانم را بیامرزد و صحبت هایی از این قبیل را ادامه می داد.

واقعیت امر این بود که این صحبت ها دیگر اثری بر ذهنش و قلبش نمی گذاشتند، هرروز بر شدت خواب های ناراحت کننده اش افزوده می شد، برای آرامش هم نزد روانشناس و هم نزد روان پزشک رفته بود. زمانی که مسکن ها را می خورد کمی آرامش داشت. اما فکر می کرد از گذر زمان چیزی نمی فهمد تازه مسئله اینجا بود که سنش خیلی زیاد نبود و در جوانی قرار داشت و آگاهی را لازمه تصمیم گیری در زندگی می دانست. روانشناس جمله خوبی به او گفته بود. گفته بود که: سعی کن نعمت هایی که داری و دوستانی که داری رو هرروز بنویسی و برای شاد بودن خودت و افرادی که در اطراف هستند تا حد امکان تلاش کنی. این کار مقداری آرامش به او می داد ولی در حالت کلی گفتگوی درونی منفی و سرکوب کننده اش که چرا من باید این همه سختی و بدبختی بکشم؟ پس خدا کجاست؟ دائماً در درون ذهنش می چرخید.

با خودش گفت: فردا مجدداً دنبال یک دکتر یا روانشناس خوب می گردم، من دوست دارم حالم بهتر شود وسعیم را خواهم کرد. در همین صحبت ها بود که خوابش برد.

صبح پس از خوردن صبحانه تصمیم گرفت که به دنبال یک روانشناس معروف برود و اگر جواب نگرفت سراغ یک روان‌پزشک برود. برای اینکه کار درست را انجام دهد با خودش گفت بهتر است به بالای شهر بروم درست است که ویزیتش زیاد است اما خب اگر به آرامش برسم، به هزینه‌اش می‌ارزد.

به پایانه اتوبوس‌رانی رفت و سوار یکی از اتوبوس‌ها که به مناطق خوب شهر می‌رفت شد. تقریباً ۴۵ دقیقه با اتوبوس راه بود. زمانی که سوار اتوبوس شد اتوبوس تقریباً پر شده بود. فقط یک جای خالی مانده بود که در آنجا پیرمردی با پوشش نامناسب نشسته بود به همین خاطر کسی رغبت به نشستن نمی‌کرد. اما او تصمیم گرفت که آنجا بنشیند، به پیرمرد سلام داد و در کنار او نشست و نگاهش را به بیرون متمرکز کرد و غرق در فکر خودش شد. بعد از دو سه ایستگاه، ناگهان پیرمرد، ضربه‌ای به بازوی او زد و گفت: خیلی تو فکری، پسر ناراحت نباش دنیا صاحب دارِ خدا کریمه! لبخندی به پیرمرد زد و باز مشغول کار خودش شد، پیرمرد در ایستگاه بعدی قبل از ورود به محدوده شهرکی که در نظر او بود پیاده شد.

فردی دیگری جای او نشست، مردی میان‌سال با موهای جوگندمی، لباسی تمیز و مرتب. سلام گرمی به او داد و بی‌مقدمه شروع به صحبت کرد: از وقتی سوار شدم توجهم را اول آن پیرمرد جلب کرده بود که او دارد به کجا می‌رود که سوار این اتوبوس است؟ البته با پیاده شدن او در این ایستگاه موضوع را فهمیدم. بعد او هم دیدن تو برایم جالب بود اگر دقت کنی می‌بینی افرادی که در این ساعت سوار اتوبوس می‌شوند میانگین سنی بالایی دارند اکثر بازنشسته هستند چون این ساعت روز جوان‌ها یا سرکارند یا در حال تحصیل و اگر جزء اهالی این منطقه باشند خودشان وسیله دارند. ناراحتی درون چهره‌ات و پیاده نشدن در ایستگاه قبلی برایم سؤال پیش آورده که چرا به سمت این منطقه در حال حرکت هستی؟ ببخشید ولی از ظاهرت بیکاری و علافی نمی‌بارد، اگر دوست داری توضیحی بده.

صحبت‌های این مرد میان‌سال به دلش نشست و با خودش گفت بگذار مشکل را توضیح بدهم و بعد آدرس مطب خوبی را از او بگیرم. شروع به تعریف داستان زندگی‌اش و گفتن ناراحتی‌هایی که دارد کرد. و لپ مطلب از فرد پرسید، می‌خواهم دکتر به من بگوید چگونه با فوت و مرگ عزیزانم کنار بیایم؟ و درخواست آدرس مطب خوبی در آن محل نمود.

مردمیان سال پس از توجه کاملی که به او کرد و به صحبت‌هایش گوش داد گفت: تصمیم خوبی گرفتی آدم برای بهبود و سلامتی و آرامشش باید بهترین کاری که در توانش هست را انجام دهد، آدرس مطب مناسبی را هم می‌دانم و به تو خواهم گفت اما قبل از آن بگذار تا رسیدن به آن منطقه چند کلمه با تو صحبت کنم. من در موقعیت مشابه، موقعیت تو قرار گرفته‌ام، البته خیلی‌ها در این شرایط قرار گرفته‌اند. همه ما انسانیم و مرگ عزیزان و حتی خودمان راهی گریزناپذیر است. برای سن و سال تو کنار آمدن با مرگ نزدیکان و حتی خودت کار سختی است اما برای افرادی با سن و سال من دیگر چیز عجیبی نیست. کمتر روزی وجود دارد که خبر فوت یکی از دوستان دور یا نزدیک، همکاران، آشنایان، اهالی محله قدیم و جدیدم و حتی نزدیکانم را نشنوم و گاهی همه اعلامیه‌ای فردی آشنا یا معلم یا بقال سر کوچه را می‌بینم، الآن دیگر برایم مرگ موجود عجیب غریبی نیست و مراسم ختم برایم زجرآور نیست، سن و سال تو بودم نه مرگ عزیزانم برایم مطرح بود و نه مراسم ترحیمی می‌رفتم، هر سال یک یا دو نفر که می‌شناختم را می‌گفتند که فلانی رفت و من هم زیاد اهمیت نمی‌دادم.

صحبت‌هایم برایت شاید خوشایند نباشد ولی باور کن هرچقدر که بزرگ‌تر شوی خبر مرگ و فوت بیشتری خواهی شنید، و گاهی هم بسیار ناراحت خواهی شد. اشکی در چشمانش جمع شد ولی ادامه داد، اما این راه گریزناپذیر دنیاست، پیشنهادم این است که با این مسئله سعی کنی کنار بیایی و آن را قبول بکنی. هرچند که قبول کردنش سخت‌تر از گفتنش است.

در جواب مرد میان‌سال گفت: حرف‌هایتان را قبول دارم و اگر قبول هم نکنم، چاره‌ای ندارم، تا الآن فهمیده‌ام این قانون دنیاست، مشکل من این است که از روحیه افتاده‌ام توان و رمق بازگشتن به زندگی را ندارم، شما این موضوعات را بهتر از من می‌دانید ولی مسئله اینجاست که شاد و سرحال در حال زندگی کردن هستید. من تصمیم گرفتم به زندگی برگردم با هر مرده که نمی‌شود مُرد ولی دلم راضی نمی‌شود، درونم را نمی‌توانم توجیه و راضی بکنم مطلبی که به من انرژی بدهد پیدا نمی‌کنم و این من را سخت اذیت می‌کند. با خودم می‌گویم برگردم به زندگی که چه شود؟ دنبال کار و تحصیل و درآمد بروم که چه شود؟ مهم‌تر از همه فرض کن الآن بمیرم با این وضع چه زندگی و آخرتی خواهم داشت، پر از سختی و غم در دنیا و پر از عذاب و ناراحتی به خاطر ناامید بودن در آخرت.

مرد میان سال گفت: مرحله‌ای که الآن در آن قرار داری یک "دوره گذر" است یا به قول متخصصان دوران گذار، تو با توجه به تغییری که در زندگی‌ات پیش آمده است، دچار مراحل تغییر خواهی شد، اولین مرحله انکار بوده که تو ردش کردی احتمالاً رفتن عزیزانت باورت نمی‌شد و دوست نداشتی قبول کنی و سعی می‌کردی با خاطراتشان با صحبت‌های قبلی‌شان و حتی وسایلشان ارتباط عاطفی با آن‌ها را حفظ کنی، پس از آن تصمیم گرفتی که با این تغییرات کنار بیایی. پس از چند روز یا ماه فهمیدی که نمی‌توانی این تصمیم آگاهانه را همیشه اجرا کنی و روحیه‌ات را حفظ کنی آن موقع، احتمالاً دچار خشم و اعتراض به زمین و زمان شدی و روح درگیری شدیدی پیدا کرده است و الآن در ادامه مراحل تغییر در مرحله حالت گذار هستی، از اینجا مانده و از آنجا رانده، همین که این سؤالات برایت پیش آمده و می‌خواهی تغییر بکنی و درعین حال ریشه‌هایت به خاک قبلی چسبیده است نشان می‌دهد که در دوره گذر هستی نگران نباش این‌ها عادی است، تو در نقطه عطف منحنی تغییر هستی اینجا جایه که همه حزن‌ها، ناامیدی‌ها، دل‌تنگی‌ها، تردیدها و ترس‌ها می‌آید سراغت و با خودت می‌گویی من اینجا چه کار می‌کنم؟ به کجا می‌خواهم بروم؟ چه چیز قرار است بشود؟ اصلاً آیا زندگی ارزش این همه سختی را دارد؟ اینجا جایی است که خیلی از افراد به قول معروف کم می‌آورند و دست از خیلی از آرزوها و عقایدشان برمی‌دارند. و به نوعی دچار رکود و روزمرگی برای مدتی طولانی می‌شوند، اما تو کار خوبی کردی، تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی که می‌خواهی اوضاع را بهتر کنی، همین که قبول کنی این تغییرات در زندگی تو پیش آمده و باید با همین شرایط برای باقی زندگی‌ات تلاش کنی این پیشرفت بزرگی است. همین که به قول خودت فهمیدی "با هر مرده نمی‌شود مُرد" این موضوع مهمی است. تو آرام آرام در راه بهبود در حال قدم برداشتن هستی و مطمئن باش به مراحل هدایت خواهی شدن که کابوس‌های شبانه‌ات و تپش‌های شدید قلبت کمتر و کمتر خواهد شد، دیدگاه معنوی‌ای مرحوم پدرم داشت که من هم آن را قبول دارم.

پدرم می‌گفت: "هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست، از آفریدن شب و روز بگیر تا آفریدن حشره‌ها و کرم‌ها، از به دنیا آمدن بچه‌ها تا مرگ همه آدم‌ها. همه چیز هم حساب و کتاب دارد هم حکمت! نه به دنیا آمدن دست ماست و نه انتخاب پدر و مادر، شهر، محله، فامیل‌ها و نه سال و ماه‌روز به دنیا آمدن و رفتنمان. تنها چیزی که اختیارش را داریم همین چند روز عمرمان است که آن را هم در نگرانی و ترس از مشکلات و صحبت دیگران تلف می‌کنیم. ما برای

نگرانی و ترس به دنیا نیامدیم. ما آمدیم که رشد کنیم. آمدیم جهان را یک گام به جلوتر ببریم، تازه خیلی‌ها زیاد شلوغش کردند مرگ به این معنی که، انسان نابود می‌شود و دیگر نیست اصلاً وجود ندارد! روح لطیف ما از این جسم درمی‌آید و حتی به آرامش بیشتری می‌رسد، تازه بعد از مرگ آدم می‌فهمد که تنها نیست، بی‌کس نیست، خدا در لحظه‌لحظه زندگی‌اش همراهش است و خداوند جایگزین همه داشته‌ها و نداشته‌ها ست. ما به لطف خدا زنده‌ایم و در این دنیا برای رشد آمدیم و مقرر شده در خانه‌ای و خانواده‌ای باشیم، بیشترین وابستگی ما باید به خدا باشد و نه اعضای خانواده و نه دارایی و اموالمان، آن‌ها ارزشمند و بسیار عالی هستند، اما نباید کانون توجه ما را به خود درگیر کنند ما از آن خدا هستیم و باید کانون توجه درون ما نیز در اختیار خدا باشد چون دیر یا زود همه ما به سمت او برمی‌گردیم، ما را به سمت خدا می‌کشند حتی اگر نخواهیم! پس بهتر است پسرمان نه در شادی‌های او را از یاد ببری و نه در غم‌های او را فراموش کنی که در همه حالات زندگی داشتن یک دوست و همراه عالی تو را قدرتمندتر می‌کنند در شادی شادتر می‌شوی و در سختی‌ها و غم‌ها امیدوارتر! تازه اگر خدا را بشناسی و باور کنی و تسلیم او باشی همه اتفاقات را خوب و به‌نوعی عامل رشد خودت می‌بینی، پس از آن نگران نیستی که به خواسته‌ای برسی یا نرسی، نگران نیستی فلان فرد کمکت بکند یا نکند، فلانی دشمنت باشد یا نباشد، فلان کار را به تو بدهند یا ندهند، دوستی یا عزیزی پشت باشد یا نباشد، تو مطمئنی که خداوند هر چه در جهان اتفاق می‌افتد را حداقل برای تو خیر می‌کند چون بندگی او را با جان و دل پذیرفتی. در زندگی‌ات سعی کن عبادی خداوند را قبول کنی آن‌هم با جان و دل و کارهایت را به درستی انجام بده نگران پیشامدها نباش چون دستت را در دست بزرگ‌ترین قدرت جهان قرا دادی و او برای تو کافی است"

گاهی با شنیدن خبر فوت عزیزی این ابیات را می‌خواند:

کدام دانه فرورفت در زمین که نرست چرا به دانه انسانیت این گمان باشد
دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا که های هوی تو در جو لامکان باشد

در همین حین اتوبوس در کنار ساختمانی ایستاد که روی آن نوشته شده بود ساختمان پزشکان حکیم سنایی، مرد میان سال گفت: من می‌خواهم پیاده شوم، در این ساختمان پزشکان می‌توانی فرد موردنظرت را پیدا کنی من هم آنجا می‌روم اگر می‌خواهی بامن بیا.

به مرد میان سال گفت: ممنون از صحبت‌های شما کمی آرام شدم، من دیگر به مطب نمی‌روم. حداقل الآن تصمیم ندارم وقت دکتر بگیرم. بماند برای روزهای بعد، صحبت‌های شما خیلی حالم را بهتر کرد، ممنون از شما مرد میان سال گفت: خدا را شکر اما من باید پیاده شوم.

در هنگام پیاده شدن مرد میان سال کارتش را به او داد و گفت: حرف پدرم واقعاً درست بود "هیچ کار خدا بی حکمت نیست" ماشینم امروز بی دلیل خراب نشده بود و آژانس هم بی دلیل نیامد، قرار بود تو را ببینم من دکتر فلانی هستم روانشناس و مطبم همین جایی است که الآن پیاده می‌شوم. اگر لازم دیدی سری بزنی موفق باشی.

رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَتَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ

our Lord, pour upon us patience and let us die as muslims

پروردگارا بریز بر ما شکیبائی را و ما را در زمره تسلیم شدگان دریاب

ما از آن خدا هستیم و باید کانون توجه درون ما نیز در اختیار خدا باشد، چون دیر یا زود همه ما به سمت او برمی گردیم. ما را به سمت خدا می کشند حتی اگر نخواهیم.

هادی آقاجانلو

Kheradmandan.com

هادی آقاجانلو

بهترین داستان‌های تأثیرگذار انگیزشی برای عبور از مسیر گذار موفقیت

داستان شماره ۹- فقط همین مقدار جمله رو بگو: "کار خوبه خدا درست کنه"



من اگه التماس این و اون رو نکنم و چاپلوسی کارفرماها رو نکنم، بیکار میشم! پسر من دارم با این کار اونا رو خراب می‌کنم! و الا به درک که فلانی کیه و چه کارست!

مصطفی این جمله رو خیلی از پدرش شنیده بود، چند سالی بود با پدرش کار می‌کردن، پدرش بنا بود و اون رو هم به عنوان کارگر با خودش می‌برد، هم کمک خرج خانواده می‌شد و هم پول شهریه دانشگاهش رو درمی‌آورد.

جوون بود و پر از غرور، انجام کار کارگری براش سخت بود، چون دوستاش اکثراً از طریق خانواده ساپورت مالی میشدن و با ماشین شخصی و پول توجیبی به دانشگاه میومدن، از شما چه پنهون دوست نداشت همکلاسی هاش اون رو در لباس کهنه و پاره کارگری ببینن، به همین خاطر با کار کارگری ساختمان خیلی مشکل داشت ولی الآن دچار مشکل روحی و شخصیتی هم شده بود. به نظرش، پدرش با هر کارفرمایی که صحبت می‌کرد و یا برایش کاری انجام می‌داد در حق اون فرد بیشتر از احترام، چاپلوسی می‌کرد.

پدرش وقتی برای کارفرمایی کاری رو انجام می‌داد، هر موقع که فرد رو می‌دید شروع می‌کرد به گفتن این جور جملات: آقا من نوکرتم، تو خیلی آقایی، پول شماست که مارو می‌چرخونه، این پسر من نوکر شماست، دست درد نکنه در حق ما لطف کردی، عزیزی، سروری، خدا از آقایی کمت نکنه و چندین جمله مشابه این را به فرد می‌گفت.

مصطفی، معتقد بود پدرش داره هم خودش و هم اون رو پیش مردم سکه یه پول می‌کنه. و اصلاً لازم نیست اینقد چاپلوسی دیگران رو بکنه.

در عوض پدرش می‌گفت: این لازمه کارماست من اگه چاپلوسی نکنم، دفعه بعد کار رو به یکی دیگه میدن! طرف بدهکار ما نیست که، اونموقع ما خرجی مون رو از کجا بیاریم؟

این اختلاف تفکر و غرور جوونیش باعث شده بود که خیلی با پدرش راجع به این موضوع جروبخت می‌کردن.

البته گهگاه با خودش می‌گفت: باید به پدرم احترام بذارم، شاید پدرم پر بیراه هم نمیکه ما فقیر بیچاره‌ها کسی رو نداریم و اگر روزی درآمد نکنیم به مشکل می‌خوریم. من که مثل فلان هم کلاسیم نیستیم که با ماشین شخصی‌اش

میداد، پول بلیط اتوبوس رو هم اگر بتونم پس انداز می کنم. ما رو چه به خود ارزشمندی و مدل افراد قدرتمند صحبت کردن. مورچه اگه شانس داشت، تو تابستون پوستش سیاه نبود!

سر شب داشت مطالب شبکه های اجتماعی رو چک می کرد یه داستانی توجهش رو جلب کرد، موضوع داستان این بود:

"در زمان سلطان محمود غزنوی، دو گدا بودند یک بسیار چاپلوس و دیگری آرام و ساکت. گدای چاپلوس وقتی سلطان محمود و یا وزیرش را می دید بسیار چاپلوسی می کرد و از سلطان محمود تعریف می کرد و هدیه می گرفت ولی اون یکی ساکت بود .

اون گدای چاپلوس روزی به گدای ساکت گفت چرا تو هم وقتی شاه رو می بینی چیزی نمیگی تا به تو هم پولی داده بشه.

گدای ساکت گفت: کار خوبه خدا درست کنه سلطان محمود خر کیه؟

برای سلطان محمود این سؤال پیش اومده بود، که چرا این گدا ساکته و هیچی نمی گه؟

وقتی از اطرافیان خود پرسید. به او گفتند که این گدا گفته کار خوبه خدا درست کنه سلطان محمود خر کیه؟

سلطان محمود ناراحت شد و گفت حالا که این طوری فکر می کنه فردا مرغی بریان شده که در شکمش الماسی باشد را به گدایی که به من احترام می گذارد بدهید تا بفهمد سلطان محمود خر کیه؟

صبح روز بعد همین کار را انجام دادند. غافل از اینکه وزیر بوقلمونی برای گدا برده و گدای متملق سیر است.

پس وقتی که مرغ بریان شده را به او دادند او که سیر بود مرغ را به گدای ساکت داد و گفت: امروز چند سکه درآمد داشتی و او گفت سه سکه.

گدای متملق گفت: این مرغ رو به سه سکه به تو می فروشم و آن گدا قبول نکرد و آخرسر پس از چانه زنی مرغ بریان را بدون دادن حتی یک سکه صاحب شد.

لقمه اول را که خورد چشمش به آن سنگ قیمتی افتاد و به رفیق خود گفت: فکر می‌کنم از فردا دیگه همدیگر را نبینیم.

فردای آن روز سلطان محمود دید که باز گدای متملق اونجاست و گدایی می‌کنه از او پرسید چرا هنوز گدایی می‌کنی؟

گفت: خوب باید خرج زن و بچه‌ام را درآورم.

سلطان محمود با تعجب پرسید: مگر ما دیروز برای شما تحفه‌ای نفرستادیم؟

گدای متملق گفت: بله دست شما درد نکنه وزیر شما قبل از اینکه شما مرغ را بفرستید بوقلمونی آوردند و من خوردم، چون من سیر بودم مرغ را به رفیقم دادم و دیگر خبری هم از رفیقم ندارم.

سلطان محمود عصبانی شد و گفت: دست‌وپایش را ببندید و به قصر بیاریدش! در قصر به گدا گفت بگو: کارو باید خدا درست کنه سلطان محمود خر کیه.

گدا این را نمی‌گفت و سلطان محمود می‌گفت بزیدش تا بگه.

سلطان خطاب به گدای چاپلوس می‌گفت: من می‌گم تو هم بگو:

"کار خوبه خدا درستش کنه سلطان محمود خر کیه؟"

با خودش به فکر رفت و شروع به گفتگوی درونی کرد: یعنی واقعاً میشه خدا بهتر از همه آدم‌هایی که پدرم چاپلوسی شون رو می‌کنه، کار مارو درست کنه؟ و جواب داد: نه بابا اینا همه‌اش داستانه، اگه دنیا اینطوری بود ما الان وضع مون این نبود.

از طرف دیگه ندایی تو درونش می‌گفت: پدرت با این همه چاپلوسی کجا رو گرفته؟ هنوز هشتون گرو نه‌تونه، تا حالا یه بار مردونه به خدا اعتماد کردی و کار رو به خدا سپردی تا ببینی که واقعاً کمک می‌کنه یا نه؟ به همین خاطر دنبال مطالب مربوط به اعتماد به خدا گشت. یک پارگراف برایش جالب بود:

در اخبار داود - علیه السلام - وارد است که: «ای داود! هیچ بنده‌ای از بندگان من دست به دامن کسی از بندگان من نزنند و دل به او امیدوار نکند مگر اینکه اسباب آسمان‌ها را از پیش روی او قطع می‌کنم. و زمینی که در زیر قدم او است براو خشمناک می‌گردانم. و باک ندارم به هر وادی که هلاک شود».

با خودش گفت: نکته مشکل ما از اعتماد نداشتن به خداست؟ ما که خدا رو قبول داریم، شاید بین قبول خدا و اعتماد به خدا تفاوت وجود دارد. مجدداً جستجو کرد: اعتماد به خدا چگونه است؟

مطالب زیاد بود ولی این دو متن درباره توکل برایش جذاب تر بود:

فرد متوکل این گونه است: تو هر کاری که می‌خواهد انجام دهد، به خدا توکل می‌کند. آن‌چنان که گویی هیچ کس دیگری در عالم ندارد. نه دوستی و نه آشنایی نه خانواده‌ای و اقوامی که کمکش کنند، دستش را به یاری بگیرند، اگر جایی درمانده شد، به کمکش بشتابند.

مگر نمی‌دانی همین دوست و آشناها، خانواده و اقوام و ... هم بخواهند کمکی بکنند باید خدا کمکشان کند؟ کمی فکر کردم

می‌بینم راست می‌گویید درست که دوست و آشنا و خانواده و اقوام هستند، اما نه اینکه همه‌شان بنده‌های خدا هستند؛ مگر نه اینکه خودشان محتاج کمک خدایند؛ مگر نه اینکه خدا نخواهد نمی‌توانند قدم از قدمی بردارند پس الهی به امید خودت و نه بنده‌هایت ...



در متن دوم نکاتی درباره داستان حضرت یوسف را خواند:

«خداوند در بیان داستان حضرت یوسف (ع) می‌فرماید: و به آن یکی از آن دو نفر، که می‌دانست رهایی می‌یابد، گفت: مرا نزد صاحبت یادآوری کن. ولی شیطان یادآوری او را نزد صاحبش از خاطر وی برد و به دنبال آن (یوسف) چند سال در زندان باقی ماند»

در رابطه با آیه فوق، عیاشی روایتی را از امام صادق (ع) در خصوص مدت در زندان ماندن حضرت یوسف (ع) از ایشان نقل می‌کند که ایشان فرمود: حضرت یوسف (ع) هفت سال در زندان ماند و خداوند به یوسف (ع) وحی نمود که ای یوسف چه کسی موجب خواب دیدن تو شد؟ چه کسی تأویل رؤیا را به تو الهام نمود؟ حضرت یوسف گفت: توای پروردگار من.

خداوند فرمود: پس چگونه از من کمک نخواستی و به غیر من استعانت جستی و به عبدی از بندگان من امید بستی تا تو را نزد مخلوقی از مخلوقات من ذکر کند، درحالی که آن مخلوق در اختیار من بود و به خاطر همین مدت ها در زندان به سر بردی!

مشغول فکر کردن به این مطالب شد، با خودش گفت: بذار فردا بیشتر تحقیق می کنم.

صبح فردا بافکری پر از موضوعات درهم برهم همراه پدرش سرکار رفت. اون روز در دانشگاه کلاس طراحی قطعات صنعتی داشت به همین خاطر حوالی ساعت دو از پدرش خداحافظی کرد و به دانشگاه آمد.

درس طراحی قطعات صنعتی، یک درس عملی بود و استاد بسیار متین و سختگیری به اسم دکتر نیاورانی داشت. استاد وقتی وارد کلاس شد شروع به تدریس کرد و روش طراحی یک قطعه ماشین با نرم افزار سالیدورک را توضیح داد و خواست که دانشجویان شروع به کار بکنند.

مصطفی و دوستش، شروع کردن به کار کردن، و درعین حال صحبت کردن، دوستش در حین کار بالب تاب گفت: اگه از دست این درس خلاص بشم و نمره هام بیاد قول یه کار گرفتم، عموم با رئیس فلان کارخونه قطعه سازی صحبت کرده براشون تابستون کار کنم و اگر خوششون اومد قراره من رو استخدام کنن، کارخونه داره آدم کله گنده ایه، اگه حمایت کنه بعد دانشگاه نونم تو کره است!

مصطفی در پاسخ دوستش، نه گذاشت و نه برداشت بلند گفت: کار خوبه خدا درست کنه سلطان محمود خرکیه! کارخونه دار کله گنده کیلو چند؟ از خدا بخواه کارت رو درست کنه. و باهم خندیدن.

دکتر نیاورانی این جملات رو شنید و یه لحظه خیلی عصبانی شد اما خودش رو جمع کرد و پیش مصطفی و دوستش اومد و با لبخند کمی تلخ گفت: آقایون ضرب المثل های مؤدبانه تری هم هست. در ضمن به افرادی که می تونن تو کسب و کار و دخل و خرج زندگی کمک تون کنن دید منفی نداشته باشین!

مصطفی که دید خرابکاری کرده سریع گفت: چشم استاد، بله استاد و سرش رو پایین انداخت. دکتر نیاورانی از اونجا که رفت با خودش گفت: بذار آخر کلاس با استاد سر این موضوع بحث می کنم. بینم نظر اون چیه.

کلاس عملی بود و دانشجو‌ها هر کدوم که طرح رو آماده می کردند و استاد تائید می کرد می تونستن برن، مصطفی عمداً طرحش رو نگه داشت و در آخر با دوستش طرح رو نشون دادن و پس از تائید استاد به دوستش گفت تو برو من میام و از هم خداحافظی کردن. کلاس تقریباً خلوت شده بود رو به استاد کرد و گفت: دکتر یه مسئله چند وقتیته ذهنم رو درگیر کرده می تونید براش جوابی به من بدید؟

دکتر گفت: زنگ بعد هم کلاس دارم الان فقط ده دقیقه هستم اگه کارت راه میفته بگو و الا وایسا ساعت شش به بعد یه ساعتی تو اتاقم هستم. مصطفی با خودش گفت که، آره این خوبه و گفت: استاد ساعت شش میام.

به کتابخونه دانشگاه رفت و مشغول مطالعه کتاب درسی اش شد، البته بیشتر به این فکر می کرد که چطوری جملاتش رو سرهم بندی بکنه و حرف دلش رو به استاد توضیح بده تا بلکه فرجی حاصل بشه.

ساعت شش به اتاق استاد رفت وقتی وارد شد دو نفر در اتاق بودند منتظر موند اونها برن، بعد یک ربع، دکتر نیاورانی نگاهی به مصطفی کرد و گفت بشین، بگو بینم، چی کار داری؟

مصطفی شروع کرد به صحبت کردن و گفتن بخشی از زیروهم زندگی اش، خلاصه صحبت هاش این بود که گفت: استاد درآمد کردن و پول به دست آوردن بالاخره چه شکلیه؟ باید به همه ی کارفرماهایی که داری و مشتری هات، احترام بذاری و حتی چاپلوسی و تملقشون رو بکنی و دنبال پارتی باشی؟ یا نه باید تو کلت به خدا باشی و به هیچ کس، هیچ باجی ندی، فقط باید کارت رو به خوبی انجام بدی و سرت رو مثل مرد پیش همه بالا بگیری و ترسی از رئیس و کارفرما نداشته باشی؟

دکتر نیاورانی مقداری فکر کرد و دست هاش رو به هم قلاب کرد، و گفت: در حقیقت هیچ کدوم از این تفکرها درست نیستند، و در ضمن تعریفی که از موضوعات تو ذهنت داری هم کمی اشکال داره! موضوع انتخاب سبک فکری کاملاً درست برای درآمد داشتن خیلی هم ساده نیست، هر کس برای حرف ها و کارهایی که می کنه دلیل داره. پدرت هم دلیل داره، فلان فردی هم که میگه پیش هیچ کس سرخم نمی کنم هم دلیل داره. من نمی تونم برای تو نسخه بیچم، هر کس باید راه و چاه زندگی اش رو خودش انتخاب کنه و خودش پیش ببره، اما بذار چند تا دیدگاه متفاوت بهت بدم تا یه مقدار متفاوت تر نگاه کنی:

اولی اینکه، توکل به معنی دیگران رو بی ارزش دیدن و یا افراد کارفرما و پولدار رو ذلیل دیدن نیست، ما نه برتر از دیگران هستیم و نه کمتر از دیگران، ما مثل بقیه بنده خداییم و توکل یعنی در عین این که کارهای درست رو به درستی انجام میدیم امید داشته باشیم که این کارها در مسیرهایی که خداوند برای نتیجه صحیح آفریده، باشه. تا به نتیجه برسیم. یعنی ما تلاشمون رو به بهترین حد باید انجام بدیم، در ضمن باید به خدا اعتماد کنیم و امیدوار باشیم که به ما کمک می کنه.

دومی اینکه، هر کسی که به دیگران احترام میذاره و حتی از کلمات خوب استفاده می کنه متملق و چاپلوس نیست. انسان ها همگی دوست دارن مورد احترام قرار بگیرن، حداقل در زمانی که ارتباط با فردی دارن احترام اونها رعایت بشه. حالا فرد مقابل هر نیتی داره ضررش به خودش بر میگردد با احترام صحبت کردن و متشخص بودن ذاتاً ارزشمند به خاطر استفاده اشتباه از یک موضوعی نباید کل موضوع رو زیر سؤال برد. این کار مثل این می مونه که عسل رو کلاً ممنوع کنن چون احتمال داره فردی با خوردن زیاد عسل مسموم بشه.

سومی اینکه، زیاد تحت تأثیر داستانها نباش، خداوند کار رو با وسیله هاش انجام میده، تو فقط در انتخاب مسیری که برای رسیدن به هدف لازم داری دقت کن، اگه دنبال مسیر سختی و کم شدن ارزشت بری، نتیجه ای که به دست میاری در کنارش ضعف عزت نفست رو به همراه داره، و اگه به دنبال خواسته همراه حفظ عزت و ارزشمندی باشی اون رو به دست میاری، البته بسته به عقایدت داره.

همه ما دوست داریم که خداوند بی منت روزی مون رو بده و با اجر قرب باشیم، اما مسئله اینجاست آیا در قبال این چیزی در کفه ترازو میذاریم یا فقط دوست داریم؟ خیلی از مواقع ما دوست داریم هر کاری بکنیم و خداوند و جهاننش هم شبانه روز برای ما وقت بذارن! می دونستی خداوند از ما مهم ترین چیزی که خواسته عبدی و بندگی کردنشه و برای این کار باید در عین اینکه کارهای درست رو انجام میدیم به هیچ کس امید نداشته باشیم، حتی به کاری که انجام میدیم هم نباید دلمون خوش باشه و نتیجه هرچی شد راضی باشیم! این کار در گفتن راحت ولی در عمل خیلی سخته.

من پیشنهادم اینه، پسر خوب در زندگیت برنامه‌ریزی داشته باش، تلاشت رو بکن و در مسیر رسیدن به خواسته‌ها به افراد موفق‌تر از خودت چه از لحاظ کاری و چه از لحاظ مالی احترام بذار و پشتیبان و همراه اصلیت رو خداوند و سیستم‌های موجود در جهان‌ش بدون و بعد فقط همین مقدار جمله رو بگو: "کار خوبه خدا درست کنه"

بدون ایمان قلبی، احساسات واقعی مثبت درونی و عمل درست خبری از جواب نیست هرچقدر بدون آینده‌نگری کار کنی و هرچند قدرتمندانه صحبت کنی درنهایت به جایی نمی‌رسی. اما وقتی این‌ها رو داشته باشی خداوند کمکت می‌کنه. مراقب باش دنبال چه نوع کمکی از خداوند هستی!

كُلَّا نُمِدُّ هُوْلَاءِ وَهٰؤُلَاءِ مِنْ عَطَاءِ رَبِّكَ وَمَا كَانَ عَطَاءُ رَبِّكَ مَحْظُورًا ﴿الْإِسْرَاءُ: ۲۰﴾

"هر کدام را کمک میدهم اینان و آنان را با توجه به بخشش پروردگار تو و از بخشش پروردگار تو هیچ کس منع نشده است"

با انواعی از روش‌ها همیشه درآمد داشت، به سبک افراد با توکل هم همیشه درآمد داشت، به سبک افراد چاپلوس و به اصطلاح بچه زرنگ‌ها هم همیشه، از راه درست و یا راه نادرست هم همیشه درآمد داشت، اختیار انتخاب با تو هستش ولی نتیجه دست تونیست. در ضمن نگران اینکه الآن دارای کارگری پیش بابات می‌کنی نباش، انشالله رفته‌رفته اوضاع بهتر میشه، و از این روزها فقط خاطراتی برات می‌مونه، من خودم تو میوه‌فروشی پدرم کار می‌کردم، و خیلی از روزهای دانش‌آموزی و دانشجویی‌ام به پاک کردن پیاز و سیب‌زمینی رد شد و البته الآن که نگاه می‌کنم، می‌فهمم، با گلایه کار درست نمیشه! گاهی مقداری از رشد ما، باید در یک کار یا شرایط سخت سپری بشه!

با گلایه کار درست نمیشه!

گاهی مقداری از رشد ما، باید در یک کار یا شرایط سخت سپری بشه!



Kheradmandan.com

دکتر نگاهی به ساعتش کرد و گفت: داره دیرم میشه و باید بریم.

مصطفی تشکر کرد و پس خداحافظی آرام ولی با قلبی شاد به سمت خانه راه افتاد.

موفق باشید.

بهترین داستان‌های تأثیرگذار انگیزشی برای عبور از مسیر گذار موفقیت

داستان شماره ۱۰- زورگو بیشتر از قدرت خودش از ضعف تو استفاده می کند!



همین چند روز پیش، پرستار بچه‌هایم را به اتاقم دعوت کردم تا با او تسویه حساب کنم.

به او گفتم: «بنشینید. می‌دانم که دست و بالتان خالی است اما رودربایستی دارید و آن را به زبان نمی‌آورید. ببینید، ما توافق کردیم که ماهی ۳۰ روبل به شما بدهیم. این طور نیست؟»

– ۴۰ روبل.

– نه من یادداشت کرده‌ام، من همیشه به پرستار بچه‌هایم ۳۰ روبل می‌دهم. حالا به من توجه کنید. شما دو ماه برای من کار کردید.

– دو ماه و پنج روز.

– دقیقا دو ماه، من یادداشت کرده‌ام. که می‌شود ۶۰ روبل. البته باید نه تا یکشنبه از آن کسر کرد. همان طور که می‌دانید یکشنبه‌ها مواظب «کولیا» نبودید و برای قدم زدن بیرون می‌رفتید. سه تعطیلی...

«یولیا واسیلی اونا» از خجالت سرخ شده بود و داشت با چین‌های لباسش بازی می‌کرد ولی صدایش در نمی‌آمد.

– سه تعطیلی، پس ما ۱۲ روبل را می‌گذاریم کنار. «کولیا» چهار روز مریض بود آن روزها از او مراقبت نکردید و فقط مواظب «وانیا» بودید. فقط «وانیا»! و دیگر این که سه روز هم دندان‌درد داشتید و همسرم به شما اجازه داد بعد از شام دور از بچه‌ها باشید. دوازده و هفت می‌شود نوزده. تفریق کنید. آن مرخصی‌ها؛ آهان، ۴۱ روبل، درسته؟

چشم چپ «یولیا واسیلی اونا» قرمز و پر از اشک شده بود. چانه‌اش می‌لرزید. شروع کرد به سرفه کردن‌های عصبی. دماغش را پاک کرد و چیزی نگفت!

– و بعد، نزدیک سال نو شما یک فنجان و نعلبکی شکستید. دو روبل کسر کنید. فنجان قدیمی‌تر از این حرف‌ها بود، ارثیه بود، اما کاری به این موضوع نداریم. قرار است به همه حساب‌ها رسیدگی کنیم. موارد دیگر: به خاطر بی‌مبالاتی شما «کولیا» از یک درخت بالا رفت و کتش را پاره کرد. ۱۰ تا کسر کنید. همچنین بی‌توجهی‌تان باعث شد که کلفت خانه با کفش‌های «وانیا» فرار کند، شما می‌بایست چشم‌هایتان را خوب باز می‌کردید. برای این کار مواجب خوبی می‌گیرید. پس پنج تا دیگر کم می‌کنیم. در دهم ژانویه هم ۱۰ روبل از من گرفتید...

«یولیا واسیلی اونا» نجواکنان گفت: «من نگرفتم.»

– اما من یادداشت کرده‌ام.

– خیلی خوب شما، شاید...

– از چهل و یک، بیست و هفت تا برداریم، ۱۴ تا باقی می‌ماند.

چشم‌هایش پر از اشک شده بود و بینی ظریف و زیبایش از عرق می‌درخشید. طفلک بیچاره!

– من فقط مقدار کمی گرفتم.

در حالی که صدایش می‌لرزید ادامه داد: «من تنها سه روبل از همسرتان پول گرفتم...! نه بیشتر.»

– دیدی حالا چطور شد؟ من اصلاً آن را از قلم انداخته بودم. سه تا از چهارده تا به کنار، می‌کنه به عبارتی یازده

تا، این هم پول شما سه تا، سه تا، سه تا... یکی و یکی.

یازده روبل به او دادم. با انگشتان لرزان آن را گرفت و توی جیبش ریخت.

آهسته گفت: «متشکرم!»

جا خوردم، در حالی که سخت عصبانی شده بودم شروع کردم به قدم زدن در طول و عرض اتاق.

پرسیدم: «چرا گفתי متشکرم؟»

– به خاطر پول.

– یعنی تو متوجه نشدی دارم سرت کلاه می‌گذارم؟ دارم پولت را می‌خورم؟ تنها چیزی که می‌توانی بگویی این

است که متشکرم؟

– در جاهای دیگر همین مقدار را هم ندادند.

– آن‌ها به شما چیزی ندادند! خیلی خوب، تعجب هم ندارد. من داشتم به شما حقه می‌زدم، یک حقه‌ی کثیف! حالا من به شما هشتاد روبل می‌دهم. همه‌شان اینجا توی پاکت برای شما مرتب چیده شده.

و ادامه دادم: «ممکن است کسی این قدر نادان باشد؟ چرا اعتراض نکردید؟ چرا صدایتان در نیامد؟ ممکن است کسی توی دنیا این قدر ضعیف باشد؟»

لبخند تلخی به من زد که یعنی: «بله، ممکن است».

به خاطر بازی بی‌رحمانه‌ای که با او کردم عذر خواستم و ۸۰ روبلی را که برایش خیلی غیرمنتظره بود پرداختم.

برای بار دوم چند مرتبه مثل همیشه با ترس، گفتم: «متشکرم!»

پس از رفتنش مبهوت ماندم و با خود فکر کردم: «در چنین دنیایی چقدر راحت می‌شود زورگو بود...»

داستان دهم نوشته من نبود، بلکه از کتاب انتوان چخوف برداشتم، به نظرم لازم بود!



هادی آقاجانلو

نشر رایگان کتاب مجاز است لطفاً این کتاب را با اسم من و سایت خردمندان نشر دهید!